

خاطرات آذربایجان

یا

((چگونه آموختم خونسرد باشم و به بمب اتم عشق بورزم!))

زمستان یک هزار و سیصد و هشتاد و چهار

تا

پاییز یک هزار و سیصد و هشتاد و هفت

پیش گفتار

۱. ورود به بناب و ثبت نام در دانشگاه
۲. همخانه ها
۳. بناب و مردمش
۴. مراغه
۵. قبل از عید
۶. بعد از عید و نقل مکان به بناب
۷. تاسیس انجمن
۸. مجله شماره صفر و شب شعر
۹. امتحانات
۱۰. مسافرت خانوادگی به آذربایجان در تابستان
۱۱. شروع ترم دوم
۱۲. انجمن در پاییز، مجله و مسئله ۱۳ آبان
۱۳. ورودی های جدید
۱۴. عید در بناب
۱۵. همیشه پای یک دختر در میان است
۱۶. مجله بهار و بزرگداشت فردوسی و خیام

۱۷. امتحانات ترم سه
 ۱۸. مجله پاییز و طومار سه متری
 ۱۹. امتحانات ترم چهار و تعطیلی بخاطر سرما
 ۲۰. ثبت نام ترم پنج و دوباره ...
 ۲۱. عید و غزل
 ۲۲. امتحانات ترم پنجم و پروژه در تابستان
 ۲۳. فارق التحصیلی و آخرین سفر به بناب
 ۲۴. دکتر صدیقی نماینده بناب و انتخابات مجلس در بناب با
دوازده کشته
 ۲۵. ماجراهای تبریز
 ۲۶. انتخابات مجلس هفتم و انتخابات شورای شهر
 ۲۷. حوزه های علمیه بناب و مراغه
- ضمائم

قلم، زبان خداست؛ قلم، امانت آدم است؛ قلم، ودیعه ی عشق
است؛ هر کسی را توتمی است؛
و قلم، توتم من است؛ و قلم، توتم ماست!
دکتر علی شریعتی

پیش گفتار



دیده ها و شنیده های من

در مدتی که با آذری ها بوده ام برایم سراسر، خاطره های
زیباست. من سال های طلایی دوران جوانی ام را در کنار این
مردم و در دیار آنان بوده ام. صفا و صمیمیت و صداقت آنان را
از نزدیک لمس کرده ام و سعی داشتم که نگاهی از سر انصاف
بر آن ها داشته باشم.

نوشتن این خاطرات را از زمان سربازی شروع کرده ام. روزهای بیکاری و بطالت سربازی را در آن بیابان حومه ی اهواز، به نوشتن و تحریر اندوخته های ذهنم از بهمن سال هشتاد و چهار تا مرداد هشتاد و هفت گذراندم.

قبل از چاپ این اوراق، مطالب را در صفحه ی وبلاگم منتشر کردم تا بازخوردها را ببینم. بازخوردهایی که خیلی متناقض بود. بنابی ها همگی تاخته بودند و دیگران تمجید. من باب مثال یک بنابی ابراز خوشحالی کرده بود که من از شهرشان رفته ام و چیزی هم بار ما کرده بود و کسی دیگر هم در تحسین مطالب گفته بود که این ها همه حرف دل ماست.

من هیچگاه نه به قوم و قبیله ای توهین کرده ام و نه قصد این کار را دارم. تنها به عنوان کسی که از بیرون به این جامعه می نگرد و در بین آنان زندگی می کند نکات مثبت و منفی را لمس کرده ام و به رشته ی تحریر در آورده ام. بی شک قصدم از این کار، به جا گذاشتن نوشتاری خالی از غرض، برای دیگران و برای خوانندگانی است که می خواهند نگاهی هر چند گذرا به این خطه از ایران داشته باشند.

این مطالب اگر برای کسی فایده ای نداشته باشد برای یک نفر
پر فایده بوده است و آن کسی نیست جز دوست خوب و رفیق
شفیقم امیر فرهادیان.

امیر در سال نود و یک رفته بود خواستگاری که پدر عروس
خانم برای تحقیقات در اینترنت اسم امیر را جستجو می کند. از
قضا، به صفحه ی من می رسد و مطالبی را می خواند که در
مورد امیر نوشته ام. خلاصه، مجال گفتنش نیست اما داستانی
دارد این ها.

امیدوارم امیر، قصور این زبان الکن و قلم شکسته را به روح
سترگ و اندیشه ی والای خودش ببخشد.
پس از نوشتن خاطرات، دو بار دیگر به آذربایجان رفتم. دفعه
اول به اتفاق همسرم برای اخذ مدرک کارشناسی به دانشگاه
رفتیم که کباب بناب خوردیم و تبریز را دیدیم. و دفعه دوم در
تابستان نود و یک بعد از زلزله آذربایجان به اردبیل رفتیم که
لحظه لحظه اش برایم با لذت گذشت. لذت از تاریخ آذربایجان،
از جغرافیا و طبیعت، لذت از مردمانی که مانند سبلان ایستاده اند
و چون دشت مغان بخشنده.

خاطرات آذربایجان

در آخر باید و صد البته یادی کنم از همسر مهربان و فداکارم که او هم آذری است و از خطه ی آذربایجان؛ هر چند زاده ی خاک پاک شمال ایران است ولی تمام اخلاق و حرکات و سکنات خودش و خانواده اش اصل خاک پاک آذربایجان ایران است. و در انتها:

آن که دلش می زند نبض جدایی در باد

با او سخن می گویم تا نگه دارد به یاد

آذربادگان من، جان جانان من است

خانه ی شمس و زرتشت، آبروی میهن است

هر کجا هستم باشم

آسمان مال من است

سهراب سپهری

ورود به بناب و ثبت نام در دانشگاه

صبح رسیدم بناب. دیروز با مامان راه افتاده بودیم. هجده ساعت راه و حالا در یک صبح نسبتاً سرد و آفتابی وارد شهری شده بودم که قرار بود سه سال آینده را در آنجا زندگی کنم.

از تبریز که به سمت جنوب، یعنی سمت بناب می آمدیم به تابلوهای راهنمایی و رانندگی نگاه می کردم تا بفهمم تلفظ بناب به انگلیسی چطور است. آخر هم فهمیدم بای اول آن را باید با ضمه خواند، نه فتحه. و برای اینکه از صحت کشف خودم مطمئن شوم از بغل دستی ام در اتوبوس قراضه ای که سوار شده بودیم پرسیدم. همان فتحه ی بای اول درست بود. در ضمن طرف اضافه کرد که آذری ها آنرا بیناب می گویند.

خاطرات آذربایجان

اکثر کسانی که به اتوبوس سوار شدند دانشجو بودند. تعدادی از همین دانشجویهای دختر و پسر، آخر اتوبوس می گفتند و می خندیدند و خلاصه معرکه ای بود. یک دختر دانشجو ترانه ی غوغای ستارگان با مطلع ((امشب در سر شوری دارم)) را می خواند. یکی هم که دو ردیف عقب تر از من نشسته بود هر از چند گاهی لابد بنا به وظیفه شرعی که بر گردن خودش احساس می کرد اخم و نچ و نوچ راه انداخته بود. شیهه طلبه ها بود. بعد ها فهمیدم و دیدم که بناب بزرگترین حوزه علمیه آذربایجان و حتی شمال شرق کشور را دارد.

از تبریز تا بناب صد و بیست کیلومتر بود که آن موقع داشتند راه رفت و برگشت را جدا می کردند ولی تا آخر آن سه سال جدا نشد که نشد. از عجبشیر معروف که معروفیتش را بخاطر مرکز آموزش سربازی دارد رد شدیم، دیگر تقریباً بناب را می شد دید. اول چشمم به نیروگاه حرارتی برق خورد. با دو استوانه سیمانی اش که کنار آن دشت، سبز شده بود توی چشم می زد.



نیروگاه حرارتی بناب

پلیس راه بناب پیاده و بعد از طی صد متر فرعی وارد دانشگاه آزاد بناب شدیم. مثل اکثر دانشگاه‌های آزاد، نونوار بود و از همین نونوار بودنش می‌شد حدس زد که سطح علمی و پژوهش و استاد و تحقیق و این جور موارد را پای همین زیبایی ظاهری، ذبح مصلحتی کرده‌اند.

درب ورودی با مرمر سفید کار شده بود و داد می‌زد که جوری طراحی شده تا روزی و روزگاری ورودی دخترها را از پسرها جدا کنند تا مبادا ایجاد مفسده نشود. دانشجویهای غیور هم بعدها خوب ثابت کردند که چه راحت زیر بار توهین به شخصیت خود می‌روند تا بیضه اسلام حفظ شود.



سردر دانشگاه آزاد اسلامی واحد بناب

از درب ورودی راهی مستقیم به ساختمان اداری (که هنوز گچ هایش کاملاً خشک نشده بود) وصل شده بود و معلوم بود دانشکده‌ها فرع‌اند و اصل، همان ثبت نام و مهمتر از آن، واریز پول است. بعدها یکی از کلاس‌های دانشکده انسانی را به بانک ملی تبدیل کردند تا معلوم شود این موسسه

ای که در اسمش هم، سه دروغ وجود دارد (دانشگاه آزاد اسلامی) فقط تسهیلاتی را به دانشجو می دهد که روند واریز پول به حساب را آسانتر کند. اداری را آنقدر بد طراحی کرده بودند که واجب بود قبر عمه ی مهندس طراحش را در گور شهدای گمنام آینده دانشگاه دفن کنند تا برای نثار فحش و ناسزا به ارواح آن عزیزان، بُعد مسافت در بین نباشد. راهروها بسیار باریک، پله ها باریکتر. نه سالی نه حتی محل استراحتی. اتاق ها بیشتر شبیه یخچال بود تا مثلاً حسابداری. برای دانشگاهی که سه مهندسی عمران، نقشه برداری و معماری در لیست رشته هایش بودند این همه بی سلیقگی نوبر بود.

همه کارها را تقریباً مادر انجام داد. مرا که میان آن همه مراجعه کننده تحویل نمی گرفتند. مامان روی حساب سن و سالش کارهایم را انجام داد. دمش گرم. اگر حرف های او نبود شاید اصلاً دانشگاه نمی رفتم. کارمند ها همه آذری بودند و آذری صحبت می کردند. اصولاً هر کسی که در آذربایجان باشد آذری است، مگر اینکه خلافش ثابت شود. روز اول، روز پر کار و خسته کننده ای بود. همه از ازدحام و بی برنامه گی و بروکراسی مزخرف نالان بودند ولی تلاشی نمی کردند تا این به اصطلاح نظام که به شدت هم مسخره می نمود برچیده شود. انگار که از فرط عادت، قبحش ریخته باشد. همه چیز کامپیوتری و سیستماتیک شده بود ولی

برای یک امضاء باید از زیرزمین می رفتی طبقه سوم و دوباره برمی گشتی. این وسط تنها چیزی که وجود نداشت، شأن دانشجو بود. بعد ها فهمیدم از بیخ دانشجو را آدم حساب نمی کنند. این قضیه از فاجعه ی هجده تیر نمود بیشتری پیدا کرد. اول برای اینکه به طور رسمی و بالاتر از آن، شرعی، به دانشجو گفته شد باید خفه شود. و دوم اینکه دانشگاه آزاد پذیرش خود را در این چهار پنج سال به شکل چشمگیری افزایش داده بود. دانشگاهی که شأن و مقام و منزلت دانشجو را در حد یک گوسفند یا حداکثر گاوی که برای شیر، پرورش می دهند پایین می آورد، از این بیشتر نمی توان انتظاری از آن داشت. با کمال تأسف، این وضعیت قریب به اتفاق همه ی دانشگاه های آزاد است.

آن سال که بر حسب اتفاق، اولین سال ریاست جمهوری محمود احمدی نژاد بود موفق شده بود نه الی دوازده درصد از شهریه دانشگاه را با فشار کم کند. اما چه فایده! دانشگاه ها با اصرارهای بچه گانه و لجبازی های جاسبی (رئیس همیشگی دانشگاه آزاد تا امروز) پذیرش خود را چند برابر کردند تا جای خالی این پول، در جیب عالیجنابان احساس نشود.

من باب مثال، همین دانشگاه ما در رشته ی خودم یعنی نقشه برداری پذیرش خود را پنج برابر کرد. هیچ ساز و کار قانونی هم در این مملکت گل و بلبل پیدا نمی شد که جلوی یکه تازی های آقایان را بگیرد و حداقل وضع

خاطرات آذربایجان

اسکان و آموزش و خدمات دانشجویان را با تعداد جذب دانشجوی هماهنگ کند. کار به جایی رسید که دانشجویان ترم دوم فوق لیسانس به دانشجویان سال آخر لیسانس، درس می دادند.

کوکوی دو شب مانده از آن تو...

همخانه ها

آن وسط با محمد خلیلی مهدیرجه اهل روستای مهدیرجه (بعدها گفت به این دلیل اسم روستا را مهدیرجه گذاشته اند که اسم موسسین آن، مهدی و رجب بوده، و رجب در زبان مازنی شده رجه) در نزدیکی های بهشهر مازندران و فتاح پورحیدری گزارودی که او هم با مادرش آمده بود آشنا شدم. فتاح اهل یکی از روستاهای شهر کلاچای در شرق گیلان بود. وقتی شروع به صحبت می کرد فکر می کردی بزرگترین فیلسوف قرن سخن آغاز کرده ولی بعد از مدتی متوجه می شدی زهی خیال باطل، زهی فکر محال. محمد خلیلی زرننگ تر بود ولی در کل یک ببو بود به معنای تمام. گاهی خودش را بهشهری و گاهی ساروی و روی حساب اینکه دو سال کاردانی اش را در رشت خوانده بود رشتی معرفی می کرد و از وقتی که به

هم ملحق شدیم دور گرگانی معرفی کردن خودش خط کشید تا من شاکی نشوم. با این ها، روی حساب اینکه فارسی صحبت می کردند آشنا شدم.

محمد حبیبی هم خودش را عملاً به ما چسباند و شد نفر چهارم. اهل روستای شول در نزدیکی مرودشت شیراز بود. به گفته ی خودش از روستا تا نقش رستم سیصد متر فاصله بود. گفت که آشنایی در مراغه دارد که می تواند در آنجا خانه ای دست و پا کند. مخالف بودم. می گفتم رفت و آمد بین دو شهر سخت است. ولی آخر قبول کردم و قضیه ی خانه را انداختیم گردن او.

محمد خلیلی، فوق دیپلمش را از جهاد دانشگاهی رشت در رشته ی شهرسازی گرفته بود و خود را یک پا مهندس شهرساز می دید. حتی یادم هست که یک مهر داده بود درست کنند که رویش نوشته بود محمد ابراهیم خلیلی مهندس شهرسازی و نقشه برداری، و روی جزواتش کوبیده بود. همین مسئله بعدها برایش پاشنه ی آشیل شد و او را مضحکه ی بچه ها کرد.

فتاح اما فوقش را از دانشگاه آزاد لاهیجان گرفته بود و مثل محمد خلیلی به این می نازید که جزو سه شاگرد اول کلاس بوده. هرچند بعدها ثابت کرد پر بیراه نگفته.

محمد حبیبی در دانشگاه آزاد مرودشت مثل من و فتاح فوق دیپلم نقشه برداری، ژئودزی خوانده بود. همه ی این ها پنج ترمه فوق گرفته بودند.

اصولاً دانشگاه آزاد، دانشجوها را از قصد پنج ترمه می کند تا پول بیشتری

خاطرات آذربایجان

بگیرد. من و بچه های دانشگاه شیروان (شهری در خراسان شمالی در چهل کیلومتری شرق بجنورد) هم به خاطر شر و شورمان چهار ترمه ولمان کردند. داستان ها دارد این درس خواندن ما در شیروان که مجال گفتنش اینجا نیست؛ ولی همین را بگویم که داستانش از خاطرات کارشناسی هم مهیج تر است و هم شیرین تر.

بعد از ظهر با محمد و فتاح و مادرش کلی دنبال خانه گشتیم اما چیزی گیرمان نیامد. یکی از بنگاهی ها یک خانه به ما داد تا شب آنجا بمانیم. رخت خواب هم داد. شب، تنها در شهر دور زدم. شلوغ بود و اکثراً دانشجو بودند. از شهر بدم نیامد.

فردا صبح، خانه را تحویل دادیم و برای اولین بار مهمان نوازی ترک ها را دیدم. پولی از ما نگرفت. رفتیم دانشگاه و بقیه کارهای ثبت نام را انجام دادیم. بعد از آن سریع رفتیم تبریز و ساعت دو بعد از ظهر با اتوبوس برگشتیم گرگان. خدا را شکر این بار اتوبوس در راه و وسط برف ها خاموش نکرد. موقع آمدن نزدیکی های میانه اتوبوس خاموش شد. مامان ترسیده بود.

کز دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست

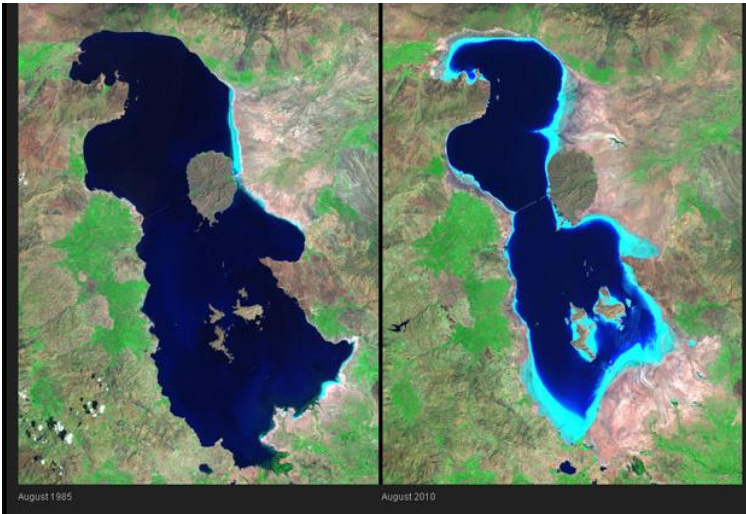
مولانا

بناب و مردمش

در دل آذربایجان شرقی، می توان بناب را پیدا کرد. بناب به معنای سرزمینی است که ریشه و بنش در آب یا لبه ی آب است. شهری با زمستان سرد، تابستان بسیار گرم و تا اندازه ای شرجی که شرجی بودنش را از دریاچه ی ارومیه به ارث برده است.

از غرب به دریاچه ارومیه متصل شده. قدیمی ها می گفتند تا سی سال پیش ساحل دریاچه به شهر متصل بود. اما ساخت بی رویه سد و آب بند بر روی رود هایی مانند زرینه رود و سیمینه رود و توسعه ی کشاورزی، آب بزرگترین دریاچه داخلی ایران را کمتر و کمتر کرده بود.

خاطرات آذربایجان



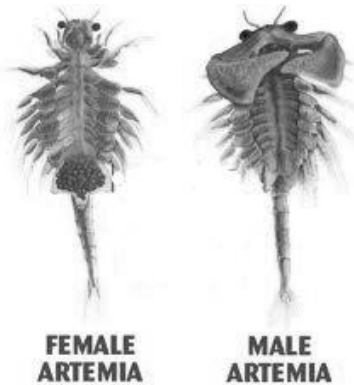
تصاویر ماهواره ای از دریاچه ارومیه

در زمان تحصیل در بناب، دریاچه ارومیه مانند بیماری بود که در بستر احتضار افتاده است. ساخت روگذر هم مزید بر علت شده بود و این نابودی

خاطرات آذربایجان

را تسریع می کرد (روگذر دریاچه باعث تخریب چرخش آب در سراسر آن می شود و در کل، زیست بوم به شدت در معرض نابودی قرار می گیرد).

در آب ها، به علت شوری بیش از حد دریاچه، هیچ موجودی قادر به زندگی نیست. تنها گونه ی خاصی از میگو به نام آرتمیا در آن قادر به حیات است که خوراک خوبی برای ماهیان آکواریومی است. وقتی برای مصرف آن را خشک و خورد می کنند شبیه هویچی می شود که آبش را گرفته ای و از دستگاه آبمیوه گیری در آورده ای. برای همین آرتمیا را با خورده هویچ قاطی می کنند تا سود بیشتری به دست آورند. احتمالاً همان جریان چوپان و گوسفندان و آب بستن به شیرها و وقوع سیل، باز تکرار می شود.



آرتمیا

شهر تاریخی مراغه در شرق بناب واقع شده و حدود ده کیلومتر با آنجا فاصله دارد. بین این دو شهر پر بود از باغ انگور و کارخانه ی کشمش سازی.

خاطرات آذربایجان

بناب بزرگترین تولید کننده ی کشمش در ایران است. فرودگاه که همیشه سر مالکیتش بین مراغه و بناب دعوا بود در همین مسیر قرار داشت و پرواز یک روز در هفته اش از زور بی مسافری روی هوا.

پادگان بزرگ و معروف مراغه بلافاصله بعد از فرودگاه واقع شده و یادگاری است از دوران مستشاری آمریکایی ها در ارتش ایران.

عمو محمود که در زمان جنگ مدتی در این پادگان بود می گفت

یکی از دلایلی که آن منطقه را برای احداث پادگان انتخاب کرده بودند وزش بادهای شدید است که باعث تخلیه سریع هوا پس از حمله ی شیمیایی می شود. زاغه های مهمات، از قدیم در دل کوه ها و تپه های آنجا باقی مانده و می شود تعدادی از آن ها را از داخل جاده دید.

اگر هوا صاف باشد در افق، منظره ی کوه سهند به خوبی قابل مشاهده

است.



منظره ی کوه سهند

خاطرات آذربایجان

عجبشیر در شمال بناب و به فاصله ی بیست کیلومتری از آن قرار دارد. از طرف تبریز که می آیی می توانی کل شهر را با یک نگاه بینی. از دور، گنبد مسجد شهر به خوبی دیده می شود و به شهر که برسی می بینی اینجا هم دانشگاه البته از نوع آزادش را دارد. بندر رحمانلو در ساحل جنوب شرقی دریاچه ارومیه، درست روبروی عجبشیر واقع شده و فاصله ی کمی تا آن دارد. شاید کمتر از پنج کیلومتر.

ملکان که از بناب کمی کوچکتر است در جنوب و در فاصله سی کیلومتری آن است. زیاد به این شهر نرفتم و اطلاعات چندانی از آن ندارم.



خاطرات آذربایجان

خود بناب را به چند چیز در آذربایجان و ایران می شناسند. اول کباب بناب که شنیده ام به آن کباب ساطوری هم می گویند. چون قبل از پخت مواد آن (مانند پیاز و نمک و گوشت دو بار چرخ شده و کمی آب) را خوب با ساطور روی یک کنده ی درخت قاطی می کنند. مانند کوبیده، اما سه چهار برابر بزرگ تر و خوشمزه تر می شود. دوم به طور قطع به دلیل مردمان همجنس بازش معروف عام و خاص و ایضاً مضحکه آن ها شده و سوم به خاطر پیاز. تولید و مصرف (برای کباب) این محصول کشاورزی در این دیار بسیار زیاد است. شوفرهای آذربایجان و حومه به نیشان های این شهر، نمره پیاز می گویند چون اکثر آن ها بار پیاز دارند. جالب اینکه فقط یک نوع پیاز، یعنی پیاز قرمز را کشت می کنند.



کباب بناب

(به تنه درخت و ساطور و بزرگی کباب دقت کنید!)

بناب، مردمان متدین و دین داری دارد. بنایی های اصیل، با فرهنگ هستند. ولی اکثر ساکنین بناب مثل دیگر شهرهای ایران اصالت ندارند. همین ها هستند که با دانشجویها که مانند میهمانانی در بناب ساکن هستند سرشاخ می شوند و باعث تنفر دانشگاهیان از آن شهر می شوند. دین و مذهب این ها، قشری، بی ریشه، بدون شناخت درستی از دین و در ظاهر است. بچه بازی و لوات در شهر شایع است. چندین بار دیدم به همکلاسی ها و به دانشجویها هم چشم دارند. جالبش اینجا بود که وقتی دخترها را می دیدند به همدیگر می گفتند این که اینجوریه بین داداشش چیه!

دانشجوها در آن زمان برای مردم شهر بسان آدم فضایی بودند. بارها برابم پیش آمده بود با کسانی هم کلام شوم که برای بار اول با یک فارس زبان صحبت می کردند. به همین دلیل زنان و دختران آن دیار نسبت به این مسئله آسیب پذیر بودند زیرا این مورد دلیل بر این می شد تا مقابل افراد غیر بومی دچار احساس ضعف، حقارت و خود کم بینی شوند و به راحتی تحت تأثیر حرف ها و خواسته های آنان قرار گیرند.

شهر دارای چهار خیابان اصلی بود که هر کدام به سمت شهری می رفت.

خیابان تبریز که بیشتر محل رفت و آمد و خیابان گردی دانشجویها به خصوص نزدیکی های غروب است. در این خیابان ساختمان قدیمی دانشگاه

که مربوط به سال هزار و سیصد شصت و چهار است بنا شده که بعدها به ساختمان پرستاری و مامایی و سپس به دانشکده تحصیلات تکمیلی تبدیل شد.

خیابان مراغه، که کم کم دارد از بقیه خیابان ها در پیشرفت عقب می افتد.

خیابان میاندوآب که به سمت این شهر، ملکان و حوزه علمیه می رود و بازار اصلی و جالبی را در خود جای می دهد. و در آخر خیابان دریا که انتهای بازار با آن می رسد.

آسمان بناب در نوع خود، جالب بود طوری که هر وقت به آسمان نگاه می کردیم لااقل رد سفید یک هواپیما را می دیدیم.

بناب چند بنای قدیمی و باستانی دارد که دیدن آن ها خالی از لطف نیست. پل پنج چشمه در غرب شهر یادگاری از دوران صفویه است. پلی آجری که مرا به یاد پل آق قلا می انداخت. مسجد مهرآباد در خیابان مراغه و مسجد جامع در خیابان دریا با سقف و ستون های چوبی و منبت کاری شده بسیار دیدنی هستند و مانند پل، به روزگار صفویان بازمی گردند. جالب است که روی چوب ها به شکل بسیار زیبایی نقاشی کرده اند. هیچ دو سرستونی در این مساجد نمی توان یافت که شبیه هم باشند. کف مسجدها در دو یا سه لایه از فرش ها و قالی های دستباف مفروش شده است.



مسجد مهرآباد بناب



پل پنج چشمه بناب

خاطرات آذربایجان

به نظر من، اهمیت این دو مسجد در یک مسئله ی دیگر نیز هست. بناب قدیم (منظورم تا همین بیست سال پیش است) به دو قسمت جزاوشت و مهرآباد تقسیم می شده است. جزاوشتی ها مسجد جامع را به عنوان پایگاه و محل اجتماع خود داشتند و مهرآبادی ها مسجد مهرآباد را (البته مسجد مهرآباد هم جامع محسوب می شود). این دو قسمت از سابق با هم رقابت داشته اند. حتی اکنون این رقابت را می توان در تصرف مناصب و کرسی های ریاست و در انتخابات مجلس و شورای شهر دید. مهرآبادی ها چپی تر هستند و جزاوشتی ها بنیادگرا. حتی امام جمعه ی شهر هم از اهالی جزاوشت است. امام جمعه ای که این عنوان را از پدرش به ارث برده که کاش به گور می برد.



نمایی از سرستون های یکی از مساجد بناب

درست مقابل مسجد جامع، مصلی شهر را با قدمتی کمتر از ده سال ساخته اند. در کمال تعجب سبک مصلی، اصفهانی است. حتی معمارش هم

اصفهان‌نی است. مصلائی که ظاهری زمخت و بی ظرافت دارد و محلی شده برای تحریک و شانتاژ مردم برای رضای خدا و ادخال سرور در دل مومنین. موزه ی مردم شناسی ساکنین جنوب سهند در حمامی قدیمی درست کنار مسجد مهرآباد تأسیس شده تا این شهر بی موزه نماند و مانند مراغه صاحب موزه ای باشد. لباس ها و آداب و رسوم مردم این ناحیه را می توان خلاصه و یکجا دید.

بنابی ها برای تفریح و زدن به دل طبیعت، به دامنه ی کوه قره قشون می روند. در زیر این کوه مقبره ی به اصطلاح امامزاده ای هم وجود دارد. قره قشون را از ابتدای جاده ملکان می روند ولی وقتی به کوه می رسی جاده ی بناب به مراغه زیر پایتان است. شنیدم که فلسفه نام گزاری این کوه در این است که در قدیم قشونی در زیر آن اردو زده بود که از دور سیاهی اش دیده می شد. قره در زبان آذری به معنی سیاه است و قره قشون یعنی لشکر سیاه (به شرطی که قشون را معادل لشکر بدانیم). لازم به ذکر است که مثلاً احمد کسروی اعتقاد دیگری دارد. وی قره را به معنی بزرگ می داند. من باب مثال قره داغ به معنی داغ بزرگ و استدلالش این است داغ که سیاه نمی شود و قره باغ به معنای باغ بزرگ. بالاخره کسروی است و از نام سنگینش نمی توان گذشت و نظراتش را باید بررسی کرد. بالاخص که وی آذری نیز بود و به چم و خم این زبان آگاه.

کاوش های باستان شناسی در همین منطقه نشان دارد از قدمت و آبادانی آن در زمان صفویه. البته بنایی ها برای گشت و گذار به مراغه و حتی میاندوآب و مهاباد هم می روند.

خسروشاهی ها یکی از معروف ترین خانواده های بناب هستند. اخیراً منزل آن ها به عنوان اثر تاریخی در فهرست آثار ملی ثبت شد. در انتهای نام خانوادگی بنابی های قدیمی می توان پسوند بناب یا بنابی را دید. مصرف گوشت آذری ها در کل زیاد است و در غذاهایشان گوشت زیاد استفاده می کنند اما در میان آذری ها، بنابی ها از همه بیشتر گوشت می خورند. در شهر کبابی های زیادی مشغول به کار هستند. معروف ترین و بهترین این کبابی ها، کبابی رهگذر در خیابان تبریز است که توسط چند برادر اداره می شود. یکی از همین برادرها در مراغه یک شعبه از رهگذر را دایر کرده که بسیار مشتری دارد. جمعه ها و روزهای تعطیل جلوی رهگذر پر است از ماشین هایی با پلاک تبریز و تک و توک ارومیه.

بناب در طول تاریخ خود در زمینه های فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و اقتصادی تحت تاثیر مراغه بوده است. در مجموع، بناب شهری است کوچک با مردمانی سخت کوش (بنابی ها در آذربایجان به سخت کوشی معروفند، برعکس مراغی ها)، مقید به نماز و فرائض دینی و علاقه مند به کسب مدارج تحصیلی بالا.

خاطرات آذربایجان

در شهر براهتی می توان یک دانشجو را از روی سبک لباس پوشیدن و حرکات و سکنات از یک فرد بنایی تشخیص و تمیز داد. در رفتار آن ها نوعی دهاتی بازی و عدم تشخیص دیده می شود و اغلب چهره ای سرخ و سفید دارند. به خاطر مصرف گوشت و لبنیات محلی به مقدار زیاد و بعضاً مشروبات دست ساز که از باغ های متعدد انگور در بناب ساخته می شود هیکل و استخوان بندی محکمی دارند. می توان در یک جمله گفت که هیکل ایشان آذری است اما نه به اصالت تبریزی ها و نه به ظرافت ارومی ها و نه به زمختی اردبیلی ها.

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندان

یک نفر در آب، دارد می‌سپارد جان

نیما

مراغه

مراغه باغشهری است با قدمتی دیرینه (در ایران سه باغشهر وجود دارد. ارومیه، مراغه و بم). عده ای معتقدند که قبر مادر زرتشت در مراغه است ولی هر چه پرس و جو کردم کمتر یافتم. شهری با بیش از سیصد اثر تاریخی.



نمایی از شهر مراغه

مراغه در زمان هلاکو خان مغول و وزارت خواجه نصیرالدین طوسی مرکزیت یافت. هنوز می توان خلق و خوی پایتخت نشینی را در مردم آنجا یافت. قبر مادر هلاکو خان به اثری تاریخی تبدیل شده. برج خورشید و برج مدور، برج کیود و چندین برج با اشکال دیگر در نقاط مختلفی از شهر مکان های زیبا و جالبی برای تاریخ دوستان است. اما چند اثر شاخص تاریخی در مراغه شهرت زیادی در ایران و جهان دارند.

رصدخانه ی مراغه که به همت و درایت خواجه ی طوس ساخته شده معروفیتی جهانی دارد. هرچند تنها پی این بنا از گزند زمانه سالم مانده اما از روی همین پی نیز می توان به ساختمان رصدخانه های آن عصر پی برد. در کنار این اثر تاریخی برای خالی نبودن عریضه و احتمالاً بزرگداشت آن، یک رصدخانه ی جدید ساخته اند که دانشگاه تبریز، لوازم آن را به تاراج برده است.



رصدخانه مراغه

قلعه ی ضحاک یا آتشکده در کوه های مراغه، درست روی یک دره، از آثار بسیار کهن این خطه است. کاربری این بنا هنوز نامشخص است. آتشکده، مقبره، بنای یادبود و یا به قول دکتر محسنیان راد، استاد علوم ارتباطات، به احتمال، برای پیام رسانی و یک پایگاه دریافت و ارسال خیر، از کاربری های محتمل این سازه ی چهار گوش و محکم بوده است.

شاعر مشهور پارسی گوی، اوحدی مراغی در خیابان کوره خانه در میان موزه ی تخصصی عهد ایلخانی آرام گرفته است. شاعری که بخشی از عمر خود را در سفر، در اصفهان و شیراز و بخصوص کرمان گذرانده است. در کرمان شیفته ی عارفی به نام اوحدی کرمانی می شود و به پاس همین مریدی و مرادی، تخلص اوحدی را برای خود انتخاب می کند. این جریان شباهت هایی به داستان شمس و مولانا نیز دارد.

اصولاً عرفا همواره مریدانی بر گرد خود داشته اند و رابطه ی مراد و مریدی بسیاری از آن ها هنوز پس از قرن ها مشهور و خواندنی است. حتی بر خلاف نظر عوام در میان این مریدان زنان و دخترانی نیز بوده اند که معروفترین آن ها به مریدان امام محمد غزالی، عارف مشهور باز می گردد. کتاب ((زن در تصوف ایرانی)) اثر پرفسور آن ماری شیمل راهنمای خوبی در مورد این مسئله است.



آرامگاه اوحدی مراغی

موزه ی تخصصی عهد ایلخانی اجسام جالب و سوال برانگیزی را از آن عصر به معرض نمایش گذاشته است. قوچ های سنگی به اندازه ی یک گوسفند برای سنگ قبرها، خمره های شراب و گندم که گاهی ارتفاع آن ها به دو متر می رسد، ظروف و کاشی های ظریف آن زمان و ادوات جنگی و سکه های بی شماری را می توان در آنجا دید.

بسیاری از این آثار را از گرگان به آنجا انتقال داده اند. سکه هایی با طرح ستاره ی داوود نظرم را بسیار جلب کرد. از راهنما پرسیدم. گفت: ((در زمان پادشاهی یکی از ایلخانان، وزیر یهودی در دربار بوده که نظر شاه را به دین یهود متمایل کرده است و شاه را به دین یهود کشانده)). ایلخانان به

دلیل خلاء اعتقادی که در خود داشتند و این خلا به رگ و ریشه ی مغولی آن ها بازمی گشت به ادیان و مذاهب مختلفی در آمدند.

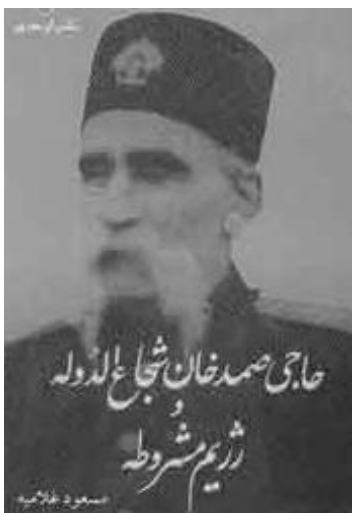
غار های دیدنی در اطراف مراغه وجود دارد که برخی از آن ها در گذشته معبد بوده اند. کلیسای آرامنه در خیابان ارمنستان حالا تبدیل به موزه شده است.

سد مراغه در شرق شهر به یک مکان دیدنی تبدیل شده که وجود روستاها و باغ های متعدد، طبیعتی زیبا را پدید آورده است. مسیر کوه سهند از همین منطقه می گذرد. اولین جمعه ی تیر ماه، روز سهند است که مردم برای ورزش و تفریح به آنجا می روند.

مراغه شهری است که پتانسیل مرکز استان شدن را دارد و فرمانداری ویژه شدن آن مهر تاییدی است بر این ادعا. کسب و کار، همیشه فعال و به راه است. اما بافت بسیار نامناسب شهر، توپوگرافی و پستی و بلندی های نامناسب و خیابان های تنگ با تراکم بالا مانع رشد هرچه بیشتر این شهر می شود.

شجاع الدوله در مراغه بسیار محبوب است و به دلیل دشمنی اش با تبریزی ها در تبریز منفور و تحقیر شده (در ظاهر، یکبار عده ای از تبریزی ها را مجبور به خوردن یونجه کرده است). شجاع الدوله در تاریخ قاجار شخصیتی با نفوذ و معروف است.

ساعد مراغی نیز که مدت ها بعد از شجاع الدوله ظهور کرد توانست تا نخست وزیری پیش برود. شخصیت شوخ وی داستان های با مزه ای را در تاریخ معاصر، به خصوص در مقابل حزب توده رقم زده است. پدربزرگ صادق هدایت نیز مدتی حاکم مراغه بوده است.



شجاع الدوله

صابون مرغوب و بسیار معروفی در مراغه ساخته می شود ولی در کمال تاسف فقط یک کارگاه تا حال دایر است. این صابون کاملاً طبیعی و برای بدن نیز بسیار مفید است.



کارگاه صابون سازی در مراغه

مردمان مراغه، مثل دیگر نقاط مهمان نوازند. مردمانی راحت طلب و صد البته خوش گذران. اگر در بناب، مغازه ها از شش صبح تا شب یکسره باز هستند در مراغه چند ساعتی صبح و چند ساعتی دم غروب فعالند. تکیه و حسینیه و مسجد از بقالی بیشتر است. یکی دو مسجد را در مراغه دیدم که به سبک مساجد بناب ساخته شده بود (شاید هم مساجد بناب به تقلید از مراغه ساخته شده بود. شاید هم این دو به تقلید از جایی دیگر. ولی از حق که نگذریم بناب یک کوره دهات بیش نیست. مراغه سگش شرف دارد). مردان و زنان مراغه از بنایی ها شادابتر به نظر می رسند و پسران و دختران این شهر بسیار زیباتر و خوش قد و قامت تر از جوانان بنابی هستند. مخلص کلام اینکه، مراغی ها به همراه اهالی ارومیه بهترین مردمان آذری هستند.

جهنم، رنج کسانست که در دوست داشتن و عشق ورزیدن ناتوانند.

قبل از عید

پس از ثبت نام در دانشگاه و مراجعت، بعد از استراحتی چند روزه در گرگان، راهی آذربایجان شدم. مستقیم رفتم تبریز و از آنجا مراغه. آخر در مراغه، نزدیکی های میدان مصلی روبروی مسجد عباسیه، خانه ای اجاره کردیم. خانه ای دربست و دو طبقه در کوچه های تو در تو و تنگ. همسایه ها به دقت و با جدیتی مثال زدنی، ما را زیر نظر داشتند. صاحبخانه، بازنشسته ی بانک بود و بسیار حریص. جانش به پول بند بود. شیک و مرتب لباس می پوشید و مثل تمام شیک پوشان آذری زبان، همیشه کت و شلوار به تن می کرد. درست اول ماه، مثل اجل معلق، سر و کله اش پیدا می شد و اجاره ی خانه اش را می خواست.

هر روز صبح بعد از خوردن یک صبحانه ی مفصل، راهیه دانشگاه می شدیم.

مهندس بهرام عیوض زاده فوق لیسانس ژئودزی اش را از انگلیس گرفته بود و اصلتی اردبیلی داشت (هرچند که دلش از اردبیل و اردبیلی ها خیلی پر بود). به ما زبان فنی می گفت. او مسئول جی پی اس (سیستم موقعیت یاب جهانی) در سازمان نقشه برداری ایران بود و حرف اول و آخر را در این زمینه می زد. یادم هست یک بار سر کلاس داشت با یکی آذری حرف می زد من هم از آخر کلاس گفتم: ((نمنه)). کارد میزدی خورش در نمی آمد. گفت کی بود؟ بار دوم که این جمله را تکرار کرد دستم را بردم بالا و گفت که به چه اجازه ای این را گفته ام؟ من گفتم اساتیدی که سر کلاس آذری حرف می زنند ما نمی فهمیم که چی می گن. گفت حرفش خصوصی بوده و کلی عصبانی بازی در آورد. ولی همین استاد یکی از بیست های کارنامه ام را در پایان ترم به من داد و به یکی از مخالفین سرسخت آذری حرف زدن اساتید در سر کلاس بود.

مهندس رامین یوسفی فوق لیسانس جی آی اس (سیستم اطلاعات مکانی) از هلند گرفته بود و دو درس کاداستر و مقدمات جی آی اس را می گفت. هرچند اکثر بچه ها از نحوه ی تدریس او ناراضی بودند و معتقد بودند که چیزی جز یک مشت حرف های قشنگ تحویل ما نمی دهد. بعدها گفتند

که طرف، فوق ندارد و مدرکش معادل فوق است. برخلاف عیوض زاده که منطقی، افتاده، خاضع و علمی می نمود، وی خود را مفخر علم کاداستر و شخصیتی یکه و بی همتا معرفی می کرد که در سال آخر تحصیل مدیریت قوی و منحصر به فرد را نیز به ویتترین افتخاراتی که به خودش اعطا می کرد افزود. از حق نگذریم وی نماینده ایران در ایزو بود و در زمان ترک تازی احمدی نژاد به سازمان آمار ایران پیوست و صاحب میزی در آنجا شد. این دو نفر در ترم اول هفته ای دو روز در دانشگاه بودند. پنجشنبه ها با پرواز تهران به تبریز می آمدند و جمعه شب برمی گشتند.

باقی دروس را اساتید آذری می گفتند. ریاضی عمومی، دیفرانسیل و آمار و احتمالات مهندسی که این آخری را دکتر بهرام کسکینی تبریزی درس می داد. مردی با حدود پنجاه سال سن، خپل و شاید چاق که گوش هایش درست نمی شنید و دکترایش را با رئیس دانشگاه (مقصود کفشنوچی) از دانشگاه باکو گرفته بود. یک دلچک به معنی واقعی بود. عاشق پرسپولیس. پر، حرف می زد. روز اولی که آمد سر کلاس همه ی پیراهن آبی ها را بیرون کرد. سوژه ای بود. اما در نمره دادن بسیار سخت می گرفت. باقی ریاضیات را شهریاری درس می داد. جوان بود و کم رو. دانشجوها جدی نمی گرفتندش. یکبار به یکی از بچه ها گفت از کلاس بیرون برود. طرف هم به او گفت: کی گفته تو استادی؟. جوان اهل و عاقلی بود که از قیافه اش می

خاطرات آذربایجان

شد فهمید سختی زیاد کشیده. یکبار در خلال صحبت هایش از سختی های زندگی و دانشگاهش برای ما گفت. آن ترم درس انقلاب هم برداشته بودم. درسی که از سر و کله زدن با حوادث تاریخی اش لذت زیادی می بردم. یادم هست سر امتحان پایان ترم، جواب هر سوال را از چندین منبع با اسناد مختلف می دادم که باعث تعجب استاد شده بود.

قبل از عید اینگونه گذشت. قبل از اینکه به گرگان برگردم سری به تبریز زدم و در خیابان ها گشتم و سری به مقبره الشعرا زدم. آرامگاه شهریار، آخرین شاعر ایران زمین در آنجاست. به نظرم آمد خیلی پرت افتاده و لیاقت رسیدگی بیشتری دارد.



مقبره الشعرا و مجسمه شهریار



مسجد کبود تبریز

مسجد کبود را دیدم اما ای کاش هرگز آنجا نمی رفتم. خرابه ای که به بهانه ی ترمیم، خرابترش می کنند. تبریز، جاهای دیدنی زیاد دارد. شهرداری و موزه و ائل گلی و ...

از لحظه ی تولد، سفر تقدیر من بود

تنم اسیر جاده، دلم اسیر تن بود

بعد از عید و نقل مکان به بناب

بعد از عید سخت گذشت. وزنم به شدت کم شد. دیگر چالاک و فرزند نبودم. از زندگی لذت نمی بردم. خوردن قرص های آرام بخش هم باعث پرخوابی ام شده بود. بچه ها را تشویق به انتقال محل سکونت از مراغه به بناب کردم. در مرکز شهر، درست پشت مصلی و کنار مرکز اجرایی امر به معروف و نهی از منکر و بالای یک نانوائی، خانه ای اجاره کردیم. صاحب خانه پیرمردی بنابی بود که نمی توانست فارسی حرف بزند و در هنگام حرف زدنش به این موضوع فکر می کردم نکند همین حالا سخته کند. زور می زد و حرف می زد. قدش کوتاه بود و صاف راه می رفت. همیشه بوی گوشت می داد. کلاه پشمی معروف آذری ها را به سر می کرد و در تابستان و زمستان فقط یک دست کت و شلوار سرمه ای می پوشید.

یکبار که کلاس دیر شده بود و برای رفتن به دانشگاه عجله داشتم آمد و اجاره اش را خواست. گفتم عجله دارم و برود از بچه ها بگیرد. در کمال ناباوری تا ایستگاه تاکسی دنبالم آمد تا اجاره اش را از حلقوم بیرون بکشد. انگار می خواستم در بروم. دقیقاً سر هر ماه سر و کله اش پیدا می شد و میگفت: ((ایجاره ورمته)). یعنی اجاره بدهید. با او فیلمی داشتیم. خانه وسط شهر افتاده بود. همه چیز در دسترس بود. نانوایی و بازار و تاکسی و اتوبوس واحد. فقط کمی فشار آب اذیتمان می کرد که بعدها با تعویض لوله های کوچه این مشکل حل شد.

روزهای جمعه مصیبتی داشتیم. قبل تر گفته بودم که مصلی درست، روبروی خانه بود. جمعه ها از ساعت حدود ده و نیم، یازده مراسم نماز جمعه شروع می شد و تا دو سه ساعت ادامه پیدا می کرد. بستگی داشت به حال و حوصله ی امام جمعه و دل پری اش از زمانه. امام جمعه، حاج آقا باقری بنایی بودند و مانند اکثر قریب به اتفاق امام های جمعه ی این مملکت، ایشان هم به شدت و حدت، راست می زدند و دولت اصلاحات و اصلاح طلبان و اصولاً چپی ها را معاند با امام زمان و عامل امپریالیسم و معاویه های زمان می پنداشتند (اینکه می گویم مانند اکثر به این دلیل است که چند امام جمعه ی چپ گرامی توان پیدا کرد که یکی از معروف ترین آن ها آیت ... نورمفیدی نماینده ولی فقیه در گرگان است).

دکتر شریعتی در نیايش می گوید: خدایا! تو را سپاس می گویم که دشمنان مرا از میان احمق ها برگزینی که چند دشمن احمق، نعمتی است که خدا به بندگان خاص خود می دهد.

بارها پشت همان تریبون به اصطلاح مقدس، به دانشجوها حمله می کرد و فحش می داد. پیرمرد بدبخت، لابد نمی دانست که بساط نمازش را همین دانشجوهای فاسد پهن می کنند و صفوف پشت سرش را همین مفسدین فی الارض فشرده می کنند. حتی یکبار مردم را آنقدر تهییج کرد که بعد از نماز برای تکمیل فریضه ی شرعی خویش و خشنودی ارواح طیبه شهدا با چوب و چماق به خیابان ریختند و دانشگاه را به سنگ بستند. اگر این پاکان پوک یا پوکان پاک، به این فکر می کردند که منسجم ترین و بی ریاترین دسته ی عزاداری شهر را همین شیاطین رجیم برپا می کنند ذره ای دلشان برای آن دختر دانشجو می سوخت که از ترس سنگ و چوب و چماق به ساختمان دانشکده پناه آورده و مانند بید می لرزد.

یک شبی پروانگان جمع آمدند

در مضافی طالب شمع آمدند

تأسیس انجمن

دانشکده ی فنی و دانشجویان آن (مثل همیشه در تاریخ دانشگاهی این کشور) پیشرو شدند و سنگ بنای انجمنی را گذاشتند که مستقل ترین انجمن آن دانشگاه تا آن مقطع زمانی بود.

اگر واقعیت را ببینیم تمام انقلاب های دانشجویی در ایران از دانشکده فنی شروع می شود. جریان سیزده آذر که از کلاس نقشه برداری دانشکده فنی دانشگاه تهران شروع شد و جریان هجده تیر از نمونه های بارز این مدعا هستند. علاوه بر اینکه اعضای چریک های فدایی خلق و مجاهدین انقلاب، بیشتر از دانشکده فنی بوده اند. حتی حرکتی مانند تسخیر سفارت ایالات متحده و گروگان گیری چهارصد و چهل و چهار روزه به رهبری و مشارکت

دانشجویان فنی صورت گرفت هر چند این بیشتر در تاریخ ما یک لکه ننگ است تا نکته ای افتخار آمیز.

عده ای نزدیک به نه نفر دور هم جمع شدند و اندک اندک و ذره ذره، پایه های این انجمن را بنا نهادند. نتیجه ی تمامی جلسات در خانه ی اعضا و گپ و گفت در کلاس های دانشگاه منجر به تشکیل جلسه ای در آمفی تئاتر شهید تیغ زن دانشکده پرستاری و مامایی شد. علی احمدی (اهل شهریار و دانشجوی نقشه برداری، اخذ کاردانی از دانشگاه دولتی همدان)، مسعود محمدحسینی (اهل کرمان و دانشجوی نقشه برداری، اخذ کاردانی از دانشگاه آزاد زرند)، رسول تدین (ساکن تهران و متولد مراغه و دانشجوی نقشه برداری، اخذ کاردانی از دانشگاه آزاد میبد)، دامون صالحیان زندی (اهل تهران و دانشجوی نقشه برداری، اخذ کاردانی از دانشگاه آزاد زرند)، مسعود ... بخشی (اهل شاهرود و دانشجوی نقشه برداری، اخذ کاردانی از دانشگاه آزاد زرند)، محمد جباری آسا (اهل کرج و دانشجوی نقشه برداری، اخذ کاردانی از دانشگاه آزاد الیگودرز)، سهیل دابویه (اهل تهران و دانشجوی ریاضی)، حسین داداشی (اهل ساری و دانشجوی نقشه برداری، اخذ مدرک از دانشگاه آزاد فیروزکوه)، امین اسلام پناه (اهل سیرجان و دانشجوی نقشه برداری، اخذ مدرک از دانشگاه آزاد سیرجان) در این جلسه داشتند شالوده

ی انجمن را می گذاشتند که بر حسب اتفاق، من و فتاح از جلوی در آنجا رد می شدیم.

علی احمدی که احساس می کردم از من دل خوشی ندارد اشاره کرد که به داخل برویم. استاد یوسفی و مسئول دفتر فرهنگ هم بودند. داشتند درباره ی اهم فعالیت های انجمن در آینده صحبت می کردند تا اینکه نوبت انتخاب اسم انجمن رسید. هر کس نامی را می گفت و در دفاع از نام پیشنهادی خود می رفت روی سن و حرف می زد. فتاح گفت اسمش را بگذاریم فریاد زیر آب که بعد حتی خودش هم به آن رای نداد. همان پایین سن ایستادم و با مقدمه چینی و پایان بردن حرفم با شعر پرواز را به خاطر بسیار، پرنده مردنیست، پیشنهاد دادم نام انجمن را پرواز بگذارند. این نام به اتفاق آرا پذیرفته شد. آن روز در مورد نام نشریه هم صحبت کردم ولی پیشنهاد مبنی بر این که نامش را دریچه بگذاریم زیاد رای نیاورد و تلنگر انتخاب شد.

علی احمدی را به عنوان رئیس انجمن انتخاب کردیم. نفوذ خوبی در بین مسئولین دانشگاه کسب کرده بود که همین نفوذ بسیاری از موانع را از جلوی پایمان برمی داشت. بقیه اعضای اصلی شدند و من هم سخنگوی انجمن. لابد در همان یک جلسه از نحوه ی صحبت کردن من خوششان آمده

خاطرات آذربایجان

بود غافل از اینکه این زبان سرخ، آن سرهای سبز را ممکن است به باد دهد
که چند بار نزدیک بود بدهد.

...برایت از هیچ هم هرگز نخواهم گفت...

مجله شماره صفر و شب شعر

شماره ی صفر مجله ی تلنگر در دوازده صفحه به قطع آچار در ششصد جلد منتشر و تا هشتصد جلد تجدید چاپ شد و بسیار مورد استقبال اساتید و دانشجویان قرار گرفت.

در این مجله یک مطلب هجو درباره ی استاد کسکینی نوشتم که مثل بمب ترکید، طوری که با درخواست بچه ها دو سال بعد و در شماره ی آخر نیز تجدید چاپ شد. مطلب دیگری که مورد توجه دانشجویان قرار گرفت داستانکی از مسعود محمدحسینی بود. داستان ها و مطالب مسعود که همواره

با نگاهی نو به زندگی نوشته می شد همیشه جالب توجه بودند. خود مسعود هم در طی آن دو سال نشان داد که شخصیتی منطقی و مورد توجه دارد و به دنبال کشف مفاهیم تازه برای زندگی و ساحتی جدید برای دنیای اطرافش است.

روز انتشار نشریه در دانشگاه نبودم. ظاهراً دانشجویها و اساتید همه ی جلدها را دو ساعته برده بودند به گونه ای که به خود من هم نرسید. در شماره ی صفر عملاً هیچ کاری به جز نویسنده گی به عهده نگرفتم و فقط نظاره گر بودم و از دعوای درون گروهی ناراحت بودم. هر چند هیچ وقت این ناراحتی را بروز ندادم. در مسائل فنی مانند صفحه آرایی کمی دخالت کردم که همین دخالت باعث شد از شماره ی یک این کار را به گردن من بیندازند.

یکی دو روز بعد از توزیع تلنگر برای شرکت در کلاس آمار و احتمالات مهندسی به دانشگاه رفتم. مثل اکثر اوقات به آخر کلاس رفتم. موضوعی که تعجبم را باعث شد تجمع چند دختر جلوی در کلاس بود. موقعی که استاد می خواست وارد کلاس شود جلویش را گرفتند و از سر شیطنت مطلب هجو را به استاد نشان دادند. استاد، ظاهراً مطلب را خوانده و شاهد بازخوردهای مطلب در بین اساتید و دانشجویان بود. وارد کلاس شد و تکرار می کرد این علی یزدانی کیه؟ من هم در آخر کلاس آرام نشسته بودم

و لبخند می زد. با راهنمایی بچه ها مرا پیدا کرد. آمد آخر کلاس با یک دستش مجله را لوله کرده بود و با دست دیگرش میچ من را گرفت و برد جلوی کلاس. من فقط می خندیدم و فضای کلاس هم پر از خنده و تکه پراکنی بود. استاد دو چیز در مورد مطلب گفت و معلوم بود که از این دو قسمت بیشتر خوشش آمده. یک جایی در مطلب نوشته بودم ((استاد را دیدم شیون زنان به راهی می رفت. گفتم استاد چه رفته است بر شما؟!)). همین مطلب را اساتید دیده بودند و می رفتند و می آمدند و به او می گفتند استاد چه رفته است بر شما؟ استاد هم به من می گفت این چیه که نوشتی؟. وقتی می خواستم بروم سر جایم بنشینم دوباره دستم را گرفت و گفت: تو عمه ی منو از کجا می شناسی؟. دلیل این سوال آن بود که در ابتدای مطلب نوشته بودم ((از عمه ی استاد نقل شده اولین کلامی که بر زبان استاد جاری شد همانا کلمه ی پرسپولیس بود)). این بار کلاس منفجر شد و قائله تمام. تلنگر با مطالب متنوع و جالب، جای خود را بین دانشجویها باز کرد. حسن کار در این بود که برخلاف دیگر نشریات نه عکس امامه به سری را زده بودیم و نه مطالب خود را با یادی از خون شهدای جنگ تحمیلی شروع کرده بودیم. نه از امام فلان حرفی زده شده بود و نه دوستان را امر به معروف و نهی از منکر کرده بودیم. رفاقتی نوشته بودیم و دوستانه خوانده بودند. چند مطلب طنز و انتقاد از دانشگاه هم باعث جلب بیشتر دانشجویها شد.

طرح جلد این نشریه که به آرام آن مبدل شد طرح یک دست بود. دستی که داشت به جایی تلنگر می زد. آخوندهای دگم و متحجر دانشگاه که با سوء ظن به همه ی فعالیت های دانشجویی نگاه می کردند این طرح را مشابه علامت گرگ بابک خرمدين پنداشتند. چند روز طول کشید تا این طرح مجوز دریافت کرد و به زیر چاپ رفت. به مرور زمان به این موضوع پی بردم که برای آن ها حساسیت برانگیزترین بخش، همین طرح جلد است که معرف اندیشه و تفکر و مشی سیاسی گردانندگان نشریه است.

تلنگر در نگاه اعضاء، تلنگری به جام شیشه ای اذهان اساتید و دانشجویان بود تا رخت حاکم بر محیط دانشگاه و فعالیت های دانشجویی را بشکنند. این محیط در زمان فعالیت انجمن تا اندازه ای تلطیف شد اما پر واضح بود که با برچیده شدن این گونه تجمع ها دوباره شاهد همان آش و همان کاسه خواهیم بود. علی احمدی بیشترین سهم را در تأسیس انجمن داشت. او معتقد به آزادی و حق انتخاب هر فرد در تمامی موارد بود. از چادر بیزار بود و حرف هایش بر روی سن آمفی تئاتر را هرگز فراموش نمی کنم که با خشم می گفت این ها هنوز بعد از هزار و چهارصد سال زیر چادر زندگی می کنند. حرفی که با واکنش های متفاوت و متناقضی مواجه شد. بلافاصله پس از انتشار تلنگر، شب شعری را برگزار کردیم. بهانه اش جور بود. وفات امام. اگرچه خیلی ها مانند دامون با این مناسبت مشکل

خاطرات آذربایجان

داشتند ولی زور جمع و احترام با دموکراسی و رای اکثریت چربید تا نیمه ی خرداد برای ما خاطره شود. مخالفان برگزاری مراسم، در آن شب فقط نقش تماشاچی و نظاره گر را ایفا کردند.

ساخت دکور و مهیا کردن وسایل جشن، دو سه روز طول کشید. اسم خمینی که آمد آقایان سر کیسه ها را شل کردند. دکور بسیار زیبا و دور از انتظاری زدیم. یک طاق آجری زیبا که شاخه ای انگور از گوشه اش آویزان بود و صحنه ای پر از شمع های روشن که به شاعرانه کردن فضا کمک می کرد.

به همت علی احمدی میهمانان خوب و در شأن مجلس به شب شعر آمدند. دو سه تن از شعرای معروف بناب و حتی آذربایجان آن شب دعوت ما را لیبیک گفته بودند. حضور اساتید هم شایان توجه بود. مراسم را به عنوان مجری، خودم شروع کردم. وقفه ای اجباری برای نماز داشتیم که در کمال تعجب همه را تارک الصلاه یافتیم. شعرا یکی یکی و به ترتیب اهمیت به روی سن می آمدند و شعر خود را می خواندند. خوب یادم هست که ظرفیت سالن پر شده بود و از بیرون هم صندلی آورده بودند. بیشتر یا کمتر از صد و پنجاه نفر در آمفی تئاتر بودند و بقیه را هم در سالن نشانیدیم و از ویدئوپرژکتور استفاده کردیم تا مراسم را مستقیم ببینند. آن شب حدود چهارصد نفر جمع شده بودند که هفتاد در صد دختر بودند.

وقتی علی احمدی برای قرائت شعرش بالای سن رفت و زیر طاق ایستاد و تصویرش روی ویدئوپروژکتور دیده شد جیغ و سوت دخترها به هوا رفت. تا آن موقع نمی دانستم اینقدر محبوبیت میان دخترها دارد. برای مسعود محمدحسینی هم این مسئله با شدت کمتری تکرار شد. حراست، آن شب کمترین همکاری را با ما انجام داد. بعد از آن روز فهمیدم این بلا فقط سر ما نیامده بلکه این رویه ی همیشه ی حراست است. آن شب آنقدر با حراستی ها و اعضای دفتر فرهنگ درگیری لفظی داشتم که در طول سه چهار ساعت برنامه حتی فرصت نکردم لب به آب بزنم و کل مراسم را با دهان خشک اجرا کردم.

مسئله ی دیگر، استفاده از پوستر و عکس های شعرای معروفی همچون مولوی، سهراب سپهری، فریدون مشیری و به خصوص احمد شاملو بود که با مخالفت شدید دفتر فرهنگ و ارشاد اسلامی دانشگاه مواجه شد و حتی عکس بزرگانی مانند استاد محمدرضا شجریان را هم بر نمی تافتند. جالبتر اینکه قبل از معرفی، حتی نمی توانستند از روی عکس تشخیص دهند که اسم هر کدام چیست. فقط طوطی وار تکرار می کردند که شاملو نباشد و به کراوات مشیری گیر داده بودند.

اجرای آن شب باعث شد یک بار دیگر از طرف باشگاه پژوهشگران جوان برای اجرای مراسمی دیگر دعوت شوم. مراسم شبی با قرآن بود و بر

خلاف میل باطنی ام و به دلیل درخواست های مکرر جلال خسروشاهی که برایم خیلی عزیز بود قبول کردم منوط به ذکر مطلبی از دکتر شریعتی که موافقت شد.

مراسم آن شب که بعد از انتشار نشریه انجام شد باعث بیشتر شناخته شدن انجمن و اعضای آن شد. از آن روز به بعد مقالات و مطالب بیشتری برای چاپ به ما داده شد و ارتباط دانشجویهای دیگر هم با ما بیشتر شد. از ایراداتی که آن شب از ما گرفته شد این بود که چرا یکی دو تا دختر و پسر پایین پله ها تجمع کرده اند و دارند با موبایل خود کار می کنند. شائبه ی بلوتوث بازی داشتند و از این جور خزعبلات. بین سطح فکر و اوج اندیشه می تواند چه سخیف و کوچک باشد.

یکی از شعرهایی که آن شب خوانده شد و بسیار بر دل نشست را خانم راعی قرائت کرد. بیچاره به او گفته بودند که حجابش مناسب نیست و از این حرف ها. از آن دانشجویهایی بود که سرش به تنش می ارزید. آزاداندیش بود و وجود امثال وی در دانشگاه نعمتی بود که کفرانش می کردند.

شعر این بانوی شیرازی را بدون اجازه در اینجا می نویسم و امیدوارم راضی باشد.

قصه

برایت قصه خواهم گفت

اما

نه از آرش

نه از رستم

نه از اسکندر مقدونی و اسفندیار ساده و دلپاک و روئین تن

برایت قصه خواهم گفت

اما

نه از کشتار نامردان

نه از مرگ جوانمردان

نه از دل پاکی زن های شکرلب

نه از چشمان بی صاحب

که هر دم جایی و فردی دگر را در نظر دارند

برایت قصه ای از پاک و ناپاکان نخواهم گفت

برایت قصه ای از آن پریزادان

و یا از جن و از دیو و دد و شیطان نخواهم گفت

برایت از بهشت و از جهنم

حور و انسان

یا فرشته

یا بد و خوب زمان و واقعیت ها نخواهم گفت

برایت از خداوند قادر و ستار و رحمان هم نخواهم گفت

برایت قصه ای از عشق هم، هرگز نخواهم گفت

آتش سوزنده و داغی که با آبی نچندان سرد

فروکش می کند یکدم

ولیکن شعله ای از آن نمی ماند

برایت از تب و بیماری و وحشت نخواهم گفت

برای تو

من

از روح خداوندی نخواهم گفت

برایت از هوای نفس انسانی

غریزه

این احساس حیوانی نخواهم گفت

برایت از دلیل آفرینش هم نخواهم گفت

اگر من قصه گو هستم

برایت

زندگی را

مرگ را

احساس و ایمان را

نخواهم گفت

قصه ام پایان پذیرفته ست

بیا یک بار دیگر قصه ام را

با هم

از اول بخوانیم

برایت قصه ای کامل روایت کرده ام

از آنچه در پایین و بالای سرت بوده است

به پایین آمدم

نوری ندیدم

به بالا بردم

اما کلاغی که راه لانه در ذهنش نباشد را ندیدم

برایت قصه ام را در دروغی کاغذی پنهان نکردم

قصه ام

ای مهربان

کامل راست.

آهای معلم بد، چقدر جریمه باید

امتحانات ترم اول

کم کم به امتحانات ترم اول رسیدم. بعد از شب شعر، کلاس‌ها تعطیل شد و تا اواخر خرداد همه به تعطیلات رفتند. آن سال به خاطر نداشتن پول نتوانستم گرگان بروم. حداقل به دوازده یا سیزده هزار تومان احتیاج داشتم. بلیط اتوبوس تبریز گرگان ده هزار تومان بود. حتی رویم نشد که به خانه بگویم برایم پول بفرستند. اینجوری شد که در بناب ماندگار شدم. در طول مدت تعطیلات و بعد از آن در امتحانات درس نخواندم. سرم بیشتر به کتاب‌های غیر درسی گرم بود. در آن مقطع علاقه‌ی عجیبی به خواندن سفرنامه و زندگی‌نامه پیدا کرده بودم. علاقه‌ای که تا امروز ادامه پیدا کرده و حتی بیشتر نیز شده است.

درس های تخصصی را با نمرات خوبی پاس کردم. عمومی ها را گل کاشتم ولی در ریاضیات که احتیاج به تمرین و ممارست زیاد دارد گند زدم. همین نمرات ریاضی که نزدیک هشت واحد بود معلمم را خراب کرد و آن را در حد پانزده نگه داشت.

بچه ها وقتی درس خواندن یا بهتر است بگویم درس نخواندن مرا می دیدند مطمئن بودند که مشروط می شوم. اما هنگامی که با معلمم مواجه شدند دهانشان باز مانده بود.

تاریخ انقلاب را به دلیلی که قبلاً گفتم با نمره ی بیست پاس کردم. زبان فنی را به دلیل حضور و فعالیت مستمر در کلاس و ارائه ی یک مقاله با ترجمه ی خودم بیست گرفتم. آمار ده و نیم شدم. در کل، ریزش آمار زیاد بود و این نمره شانسی. ریاضی و دیفرانسیل یازده و دوازده شدم و دلیلش عدم مطالعه در این دروس بود. همین که پاسش کردم خدا را شکر. جی آی اس را هجده و کاداستر را سیزده شدم و فیزیک را پانزده. این سه درس آخر را به راحتی می توانستم بالای هجده بیاورم که از دستم پرید. معارف هم داشتم. آن را هم بیست شدم. استادش از تبریز می آمد و مدرس حوزه علمیه تبریز بود. کت و شلواری می پوشید. قد کوتاه و خپل بود. زمستان ها کاپشن اسپورت به تن می کرد که در نوع خودش جالب توجه بود. دست های بسیار زنانه و ریزی داشت. معلوم بود سنگین ترین چیزی را که در عمرش بلند

کرده خودکار بوده. سر کلاسش درباره ی کتاب توحید مفضل کنفرانسی دادم. چند بار هم سوالات مشکلی را که سر کلاس مطرح می کرد و همه در پاسخش گیر می کردند جواب دادم تا مزید بر علتی شود تا بیست را دشت کنم. خودم حساب کردم و دیدم روزی که سر جلسه امتحانش حاضر شده بودم شانزده نمره را از قبل در کلاس کسب کرده بودم. یادم هست یک بار آیه ای را روی تخته نوشت که در مورد افلاک و ستارگان بود و گفت هر کس بتواند بگوید اعجاز این آیه در چیست یک نمره به نمرات امتحانی اش در پایان ترم اضافه می کنم. با چک و چانه یک نمره را دو نمره خواستیم بکنیم که نشد. کمی در آیه نگاه کردم. از درس نجوم کمک گرفتم و می دانستم که گردش افلاک مهمترین و تابوترین مسئله است. کمی که با آیه نگاه کردم فهمیدم اگر آیه را از انتها بخوانیم نیز همان خوانده می شود که از ابتدا خوانده می شود. این مسئله مانند یک کشف، برایم جالب بود. خلاصه، به قول بچه ها، آبروی نقشه برداری را با این جوابم خریدم و نمره را گرفتم.

روزگاری که دیگر نیست، در کت مردها پلنگ

مسافرت خانوادگی به آذربایجان در

تابستان

بعد از امتحانات دو روز تنها در بناب ماندم تا بابا و مامان و امین و فاطمه به آنجا بیایند. از گرگان به تهران رفته بودند و امین را که آن موقع سرباز بود سوار کرده بودند و از اتوبان زنجان و جاده ی بستان آباد به مراغه، خودشان را به بناب رساندند. صبح رسیدند و برای ناهار به آن ها کباب بناب دادم و لذت خوردنش را به آن ها هم چشاندم.

ابتدا به مراغه رفتیم. از طبیعت مراغه و به خصوص باغ های اطراف سد خیلی خوششان آمد. کلی در باغ های آنجا چرخیدیم و لذت بردیم.



میدان ساعت تبریز

فردای همان روز به ارومیه رفتیم. پس از کمی گشت و گذار در خود شهر به بند رفتیم. منطقه ایست خوش آب و هوا و باصفا که رود پرآبی از آن می گذرد و جا به جا رستوران و قهوه خانه دارد. محلی شده برای خوشگذرانی اهل ارومیه. ناهار را همان جا خوردیم و بعد از دیدن مهاباد و میاندوآب برگشتیم بناب.

ارومیه باغشهری است آباد، بزرگ و باصفا. از قومیت های مختلفی مانند آذری و کرد و فارس و ارمنه تشکیل شده که در کمال آرامش در کنار هم زندگی می کنند. آذری ها بیشتر دیده می شوند و کردها. این تنوع قومیتی، اهالی ارومیه را تبدیل به مردمی با فرهنگ غنی و صلح جو کرده است. در کل آذربایجان نمی توان مردمی با این درجه از فرهنگ یافت.

خاطرات آذربایجان

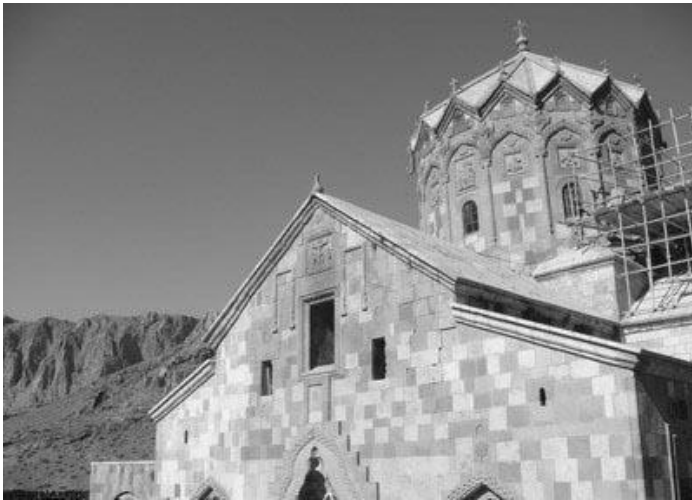
خیابان خیام، زیباترین نقطه ی شهر است با مغازه هایی لوکس که محلی شده برای قدم زدن جوان ها.

روگذر دریاچه ارومیه که خطی مستقیم بین تبریز و ارومیه است مسیر را از شش ساعت به حدود دو ساعت کاهش داده و می تواند باعث رشد هرچه بیشتر ارومیه شود. این روگذر در سال هشتاد و هفت افتتاح شد و احمدی نژاد آن را در ویتترین افتخارات خود قرار داد. عملیات ساخت این راه از قبل از انقلاب شروع و در جنگ با وقفه مواجه شده بود.



دریاچه ارومیه در اوایل خشک شدن

برای دانستن پیشینه ی سکونت آرامنه در این دیار همین بس که قدیمی ترین کلیسای جهان در اینجا واقع شده. قره کلیسا با قدمتی نزدیک به دوهزار سال همچنان پابرجاست و میزبان مراسم مختلف آرامنه می باشد.



یکی از مجموعه کلیساهای آذربایجان

وجه تسمیه نام این کلیسا به سنگ های سیاهی برمی گردد که در ساخت آن مورد استفاده قرار گرفته است.

نقل بیدمشک و حلوای گردو و حلوای هویج به همراه عرق بادرنجبو و عرق بیدمشک از سوغاتی های معروف این دیار است.

آق قیونلوها (بمعنی دارنده ی گوسفند سفید) و قراقیونلوها (بمعنی دارنده گوسفند سیاه) در این نواحی مستقر بوده اند. و از همین ناحیه تاخت و تاز خود را آغاز کرده اند تا امروزه شاهد این باشیم که اهالی قزوین و زنجان هم آذری صحبت می کنند.

بها، که در ابتدا با حمایت انگلیس ها نایبی دروغین بود و سپس دعوی امامت و بعدتر پیغمبری کرد و در آخر تا خدایی هم بالا رفت توانسته بود

خاطرات آذربایجان

مردم ارومیه را جملگی بهایی کند. هرچند پس از فروکش کردن فتنه ی بهاء، آن ها دوباره مسلمان شدند!

دریاچه ی ارومیه در بیست کیلومتری شرق شهر واقع شده و تمام مسیر پر است از باغ های زیبا و سرسبز.

در کتب تاریخی از دریاچه ارومیه با نام های مختلفی یاد شده که معروف ترین آن ها چیچست است. این نام در اوستا بارها تکرار شده و شروع حرکت و حتی تولد زرتشت را از آنجا دانسته اند. هرچند دکتر شریعتی این نظریه را رد می کند و زرتشت را خراسانی می داند (ما مرید شریعتی هستیم ولی اگر بیشتر رو می دادیم حتما می گفت زرتشت مزینانی بوده!). البته برخی هم معتقدند او در آذربایجان زاده شده و به خراسان کوچ کرده. دکتر باستانی پاریزی هم اعتقادی به تولد این پیامبر در آذربایجان ندارد و می گوید اگر زرتشت را به معنای دارنده ی شتر زرد بدانیم، احتمال تولد زرتشت در آذربایجان صفر می شود، چه، شتری در آنجا پیدا نمی شود که حالا دارنده ی آن زرتشت باشد (بد نیست بگویم که خودم در چند نقطه ی آذربایجان من جمله بناب شتر دیدم). اما نمی توان کتمان کرد که آذربایجان با نام اصلی آذرآبادگان یکی از سه کانون مهم دین یکتاپرست زرتشت بوده است. هنوز آتشکده های معروف و کهن در این دیار باقی مانده است.

نام ارومیه در زمان سلطنت رضا شاه، به رضاییه تغییر نام یافت و بعد از انقلاب و پس از تغییر نام های گسترده و بعضاً مضحک، دوباره ارومیه شد. بارها نیز بر سر نام های اورمیه و ارومیه جدل هایی در گرفته است. من باب مثال، شاهپسند در گلستان، آزادشهر شد. شاهی در مازندران، قائمشهر شد. اشرف در مازندران، بهشهر شد (نام بهشهر از زمان صفویه اشرف البلاد بود. احمق ها فکر کرده اند اسم آبجی شاه روی شهر گذاشته شده!). بندرشاه در گلستان، بندر ترکمن شد و بسیار موارد دیگر. حتی به نام کرمانشاه هم رحم نکردند و مدتی تبدیلهش کردند به باختران که با همیت نماینده ی این شهرستان نامش دوباره کرمانشاه شد.

جریان این گونه بود که در زمان قسم خوردن نماینده ها، نوبت نماینده ی کرمانشاه شد. این کرد غیور در جای خود محکم نشست و هرچه رئیس مجلس نامش را اعلام کرد و گفت نماینده ی باختران از جایش تکان نخورد. وقتی رئیس با تعجب گفت پس چرا به جایگاه نمی آید جواب داد که من نماینده باختران نیستم من نماینده کرمانشاه هستم. این موضوع مقدمه ای شد برای بازگشت نام کرمانشاه به روی نقشه های رسمی.

از اصل مطلب دور نیفتیم. در جایی از مسیر ارومیه به مهاباد، شاهد پدیده ای نادر و شگفت انگیز هستیم. جاده به نظر سربالایی است ولی ماشین ها جای اینکه به سمت پایین کشیده شوند به سمت بالا می روند. آب سربالا

می رود و هر چیزی به سمت بالا کشیده می شود. این منطقه می تواند به یک محل گردشگری و جاذبه ای توریستی مبدل شود ولی از آن غافل مانده اند. دلیل این پدیده ی غریب آن است که در این منطقه سطح ژئوئید از سطح هم پتانسیل زمین می گذرد و آن را قطع می کند. این مسئله، به علم ژئودزی مربوط می شود. نقاط دیگری بر روی کره ی زمین یافت می شوند که این مورد در آنجا هم قابل مشاهده است (یک نقطه هم در خوزستان هست).

مورد دیگری که گفتنش خالی از لطف نیست یک مجسمه ی سنگی است که داستانش را از زبان یک آذری در زمانی که در پادگان صفر یک تهران، سرباز بودم شنیدم. در زمان حمله ی مغول، هنگامی که این قوم وحشی به آن ناحیه می رسند زنی عریان مشغول آرد کردن گندم بوده است. هنگامی که خبر رسیدن سپاهیان مغول را می شنود از خدا می خواهد که او را به سنگ تبدیل کند تا دست مغول ها به او نرسد. همان لحظه به سنگ تبدیل می شود و مجسمه ی سنگی اش که لخت در حال آسیاب کردن است هنوز سالم مانده. این جریان را فقط از آن دوست تبریزی شنیدم و به گفته ی او، خیلی از ساکنین آذربایجان هم آنجا را بلد نیستند.

در بازگشت، مهاباد را دیدم. شهری پاکیزه و خنک که معلوم بود زمستان های سردی دارد. مهابادی ها کرد هستند و بیشترین جنبش های استقلال طلبانه ی کردها در این ناحیه انجام می شود. گروهک های

خاطرات آذربایجان

تورریستی پژاک و پ ک ک در این شهر به شدت فعال هستند. این شهر سنی نشین است.

فردای آن روز به سوی تبریز رفتیم. قبل از تبریز به روستای کندوان سری زدیم و ناهار را آنجا بودیم. کندوان روستایی است بین آذرشهر و تبریز که خانه های آن در دل صخره های سنگی کنده شده. سنگ هایی به شکل کله قند که سال ها شاهد ضربات تیشه ی اهالی روستا، نسل اندر نسل بوده اند. کندوان همان موقع به عنوان یک روستای جاذب گردشگر شناخته و سرمایه ای به سمت آن سرازیر شده بود.



روستای کندوان

خاطرات آذربایجان

برخلاف ماسوله (روستایی کهن با بافتی تو در تو و خانه‌هایی پلکانی به شکلی که سقف هر خانه حیاط خانه‌ی بالایی است و در گیلان واقع شده) که ساکنینش با آغوش باز از مسافران استقبال می‌کنند، در کمال تأسف شاهد بی‌مهری و برخورد سرد اهالی این روستا بودیم.

تبریز، به قول مردمش، شهر اولین‌هاست (بشنو و باور مکن. از این گنده‌گوزی‌ها در این دیار زیاد می‌بینی). چند چیز است که از تبریز به دیگر نقاط ایران سرایت کرد. دلیلش هم اینست که تبریز بر سر راه بازرگانی و مسافرت از اروپا به ایران بوده. خوی در شمال آذربایجان هم نقش پررنگی در این داد و ستد داشته که پس از بازگشایی کانال سوئز و توسعه‌ی خطوط هوایی به شهری معمولی و بی‌سر و صدا مبدل شده است. از اولین‌هایی که در این شهر ایجاد شده می‌توان به مدارس رشدیه (مبدع مدارس جدید)، خط تلگراف و ... نام برد. چند سال پیش یک ساختمان چندین طبقه را در این شهر چندین متر جابجا کردند تا تبریز همچنان در این مورد نیز اولین باشد. پروژه‌ای که بی‌سر و صدا انجام شد ولی اهمیت زیادی در صنعت ساختمان داراست.

تبریز از لحاظ تعداد زیرگذرها نیز منحصر بفرد است. این شهر به قدری زیرگذر دارد که دوستان عمرانی و شهرسازها به آن شهر زیرگذرها می‌گویند.

خیابان شهناز و چهارراه آبرسان، پاتوق جوان ها و محلی برای گشت و گذار است.

دانشگاه معروف تبریز، قطب علمی شمال شرق ایران محسوب می شود. رشته ی زبان فارسی، به مدد استادان گرانقدر و بزرگ آذری، در گذشته در این دانشگاه بسیار در سطح بالایی قرار داشت و دانشگاه تبریز را تبدیل به یکی از مراکز بزرگ تحقیق و پژوهش درباره ی این زبان مبدل کرده بود. در تبریز، اول به مزار شهریار رفتیم. محمدحسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار، به عقیده ی بسیاری از ادبا آخرین غزلسرای شعر پارسی است. شعر آذربایجان، بسیار وام دار شهریار است به گونه ای که وی را پایه گذار شعرگویی به شکل صحیح در زبان آذری می دانند. شعر آذربایجان را باید به دو دوره ی پیش و پس از شهریار تقسیم کرد. دیوان حیدربابایه سلام از این شاعر، جزو معدود آثار و شاید تنها اثر درخور ادبیات آذربایجان می دانند. شاعر شوریده حالی که پس از ابتلا به عشقی آتشین، عطای پزشک شدن در دانشگاه تهران را به لقایش بخشید و شاعری پیشه کرد. به گفته ی خودش خیلی از روزها حتی تکه نانی برای خوردن نداشته اما با سرودن شعری برای حکاکای روی سنگ قبر، پول دریافت می کرده و ایام را می گذرانده.

یکی از عالمان معروف قم، در زمانی که شهریار، هنوز شهریار نشده بود، شبی در خواب، امام علی را می بیند که شعرا به دورش نشسته اند و هر کس شعری در وصف حضرت می خواند. همه می خوانند و امام می گوید شهریار ما را بیاورید. شهریار می آید و شعر معروف خود را با مطلع:

علی ای همای رحمت، تو چه آیتی خدا را

که به ماسوا فکندی، همه سایه ی هما را

می خواند. آن عالم وقتی بیدار می شود می رود به دنبال شهریار و به واسطه ی دوستان ادب دوستی که داشته شهریار را در تهران پیدا می کند. شعر را در حضور شهریار می خواند. شهریار هم می گوید سال ها پیش این شعر را سروده اما به احدی نشان نداده است.

بعد از مقبره ی شهریار رفتیم به ائل گلی یا شاه گلی. عمارتی که در میان استخر بزرگی ساخته شده. شاه عباس در زمان سلطنت خود دستور ساخت سه عمارت بدین گونه را داد. شاه گلی تبریز، معروف ترین آن هاست که نسبت به بقیه از گزند زمانه سالم تر مانده است. این بنای زیبای تاریخی برخلاف ارگ زیبای تبریز شانس آورد و از فتوای شهید محراب تبریز مبنی بر پاکسازی این شهر از لوٹ وجود بناهای طاغوتی پس از انقلاب در امان ماند. دو بنای مشابه دیگر در لاهیجان و در عباس آباد بهشهر ساخته شدند. بنای واقع در لاهیجان خراب شده ولی بزرگترین استخر را در میان این

خاطرات آذربایجان

سه، به یادگار دارد. اما در عباس آباد منظره ای شگفت را می توان از هنر و نبوغ ایرانی یافت. سدی مربوط به سلسله ی صفویه در بالای کوه، که سازه ای کوچکتر از سازه ی ائل گلی در وسط آب هایش ساخته شده است. سازه ای که به نظر این کاربرد را نیز دارد که فشار آب وارده بر سد را کاهش دهد. روبینو گردشگر فرانسوی که در همان دوران، یعنی دوره ی صفویان به آنجا رفته آنجا را وصفی دلنشین کرده و از زیبایی های آن سخن ها گفته است. شرح کامل سفرنامه ی گراندقدر او را می توانید در کتاب از آستارا تا آستارباد (نام قدیم گرگان به معنای سرزمینی که آسمانش پرستاره است) بخوانید.



ایل گلی یا شاه گلی

خاطرات آذربایجان

تبریز، شخصیت های معروف و تأثیرگذاری را در طول تاریخ به ایران تقدیم کرده. بابک خرمدین، اکنون به نامی ممنوعه در تبریز تبدیل شده. هرچند اسم بسیاری از مردان، بابک است.

ستارخان نیز شخصیتی بسیار محبوب در آذربایجان است. آذری ها روی او زیاد مانور می دهند و مشروطیت را وام دار او می دانند. همانطور که بختیاری ها به سردار اسعد بختیاری می نازند و شمالی ها به سردار تنکابنی و میرزا کوچک خان جنگلی.



قلعه بابک خرمدین در کلیبر

خاطرات آذربایجان



مجسمه هایی از بابک خرمدین که متأسفانه در جمهوری آذربایجان و احتمالاً در شهر بادکوبه بنا شده است. به امید روزی که هم میهنان آذری بتوانند نمادهای میهن خود را در خاک وطن در معرض تماشا بگذارند و به آن ها ببالند.





ستارخان (سردار ملی)

صائب تبریزی از شعرای معروف سبک هندی (یا سبک اصفهانی) در

این شهر روزگار می گذرانده است. صائب را همپای بیدل دهلوی از
بزرگترین شعرای این سبک می دانند. سبکی که به نازک خیالی و واقع
گرایی شهره است.



مجسمه صائب تبریزی

خاطرات آذربایجان

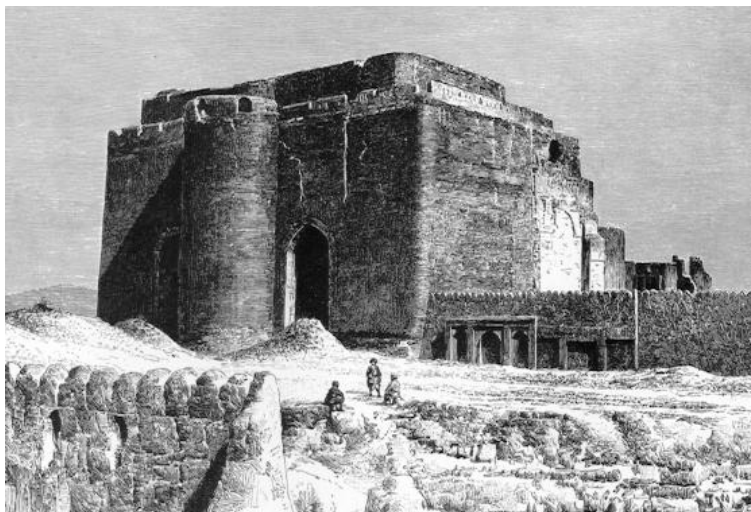
در میان ابنیه ی تبریز، نمونه ی بازار تبریز را در هیچ شهر دیگری نمی توان پیدا کرد. بازاری پر رونق و پر سرمایه. بازار چرم هم عالمی دارد. جنس های اعلا و شیک که چشم هر بیننده ای را نوازش می کند.



نمایی از بازار تبریز

ارگ تبریز که نمونه اش را فقط می شود در سن پترزبورگ روسیه دید سال ها پیش و در اوایل پیروزی انقلاب با فتوای رسمی علمای شیعه تخریب شد تا مبادا مرکزی باشد برای اشاعه ی فحشا و منکرات! ساختمان بزرگ و زیبای آن هنوز در خاطر مردان و زنان قدیمی تبریز هست. عکس های ناراحت کننده ی این بنا که در هنگام تخریب گرفته شده است را دیده ام.

بولدوزر با آن سنگینی روی سقف بی همتای این ساختمان زیبا، مشغول اجرای نهی از منکر و بالاتر از آن، نحر به اصطلاح منکر بود.



ارگ معروف به علیشاه در تبریز

شب در تبریز و در آغوش ائل گلی خوابیدیم. باد شدیدی می وزید. صبح، از بستان آباد به طرف اردبیل رفتیم. شب در سرعین خوابیدیم. روستایی که به واسطه ی وجود چشمه های جوشان آب های گرم زیر زمینی در کنار سبلان میزبان مسافران از گوشه و کنار ایران شده است. بازار، مخصوص مسافرهاست. هر چیزی که لازم داشته باشی در آنجا پیدا می شود. آتش دوغ اردبیل و انواع آلو خشک و زغال اخته و ترشیجات، برای عرضه

مهیا شده. سرعین اگر همین جوری پیش برود به قطب گردشگری در آذربایجان تبدیل خواهد شد.

پس از سپری کردن شب در سرعین به اردبیل رفتیم. به دلیل کمبود وقت غیر از بازار، به جای دیگری نرفتیم. گردنه ی زیبای حیران را رد کردیم و وارد گیلان شدیم. به دلیل برخورد هوای مرطوب و سنگین شمال به هوای سرد اردبیل، همیشه می توان شاهد پدیده های زیبای جوی در گردنه ی حیران بود. به احتمال قوی به دلیل حیرت افرادی که این مناظر را می دیدند نامش را حیران گذاشته اند.

آن روز و آن شب، در آستارا ماندیم. آستارا تنها شهر ایران و شاید جهان است که در دو کشور واقع شده. شهری ساحلی که یک پایش را در ایران گذاشته و پای دیگرش را در جمهوری تازه تأسیس آذربایجان. آستارا در میان ایرانیان برای بازار مرزی اش معروف شده. یک بازار وسیع با تنوع جنسی نچندان زیاد. پوشاک، لوازم آرایشی و بهداشتی، اسباب بازی، ابزار صنعتی کوچک و اجناس ممنوعه مانند آلات قمار و مشروبات الکلی هم به صورت مخفیانه داد و ستد می شود. آستارایی ها تالش محسوب می شوند. در ضمن، تا بندر انزلی که نامش بندر پهلوی بوده می توان آذری ها را دید. انزلی شهری است باریک و دراز. طولش به بیست کیلومتر می رسد. بارانداز و اسکله ی زیبایی دارد. انزلی چی ها (به اهالی انزلی، انزلی چی می

گویند) غریب کش و دعوایی هستند. شهر، زیباست و ساحل آن راهدست عشاق شکست خورده.

اما انزلی به یک دلیل مهم دیگر معروف شده است. طلاب انزلی. یک طلاب بسیار زیبا و بی بدیل در دنیا که متأسفانه این میراث زیست محیطی نیز مانند دریاچه ارومیه و سدها زیست بوم دیگر دارد فدای توسعه ی نامتوازن و غیر اصولی انسان ها می شود. احداث کنارگذر انزلی قسمت های مهم و وسیعی از تالاب را خشک کرده تا داد مجتمع بین المللی را در بیاورد اما گوش مسئولین بدهکار نیست و نابودی این پهنه ی بی همتا را مانند خیلی چرندیات دیگر، حق مسلم خود می دانند.

از انزلی که به طرف رشت بیاییم سرزمین هایی با جمعیت های آذری زبان تمام می شوند.

ناگه ستاره ای دمید...

شروع ترم دوم

ترم دوم شروع شد. ترمی که برای من حوادث جالب و موثر در زندگی ام را به همراه داشت.

در اوایل ترم، آرش، دوست چندین ساله ام، با دعوت من به بناب آمد. حسام رجبپورنیکو که اصالتی لاهیجانی داشت و تازه از کاردانی فارغ شده بود هم به جمع ما اضافه شد. روی حساب اینکه با فتاح در لاهیجان همکلاس بود پیش ما آمد تا خانه ای برای خود پیدا کند. شخصیتی بی خیال و سربه هوا و شدیداً شلخته. فکر و ذکرش مخ زدن بود. برای اینکار پی هر عملی را به تنش می مالید. آنقدر قیافه و ظاهر و لباس هایی خاص داشت که در دانشگاه همه ی نگاه ها را به سمت خود جلب می کرد. به همین دلیل در مدت یکی

دو روز به نقل مجالس خاله زنک بازی دخترها تبدیل شد و همه ی دانشگاه، او را می شناختند. بازار حدث و گمان در مورد حسام داغ داغ بود. یکی می گفت اهل ایتالیاست. یکی می گفت اسمش لویک است. یکی می گفت ارمنی است. یکی می گفت مادرش ایرانی و پدرش ایتالیایی است. و خود حسام هم این شایعه ها را دامن می زد. چند بار دخترها به خود من گفتند که چرا با او هستم. و جواب من یک لبخند بود.

آمدن آرش و حسام که بچه های شاد و شر و شوری بودند باعث شد محیط خانه عوض شود و از طرفی بچه های انجمن روی من حساب دیگری باز کنند. تا قبل از این فکر می کردند که متن یک بچه مثبت و دگم هستم که دایره ی دوستانم در حد مسجد محل و حسینیه سر کوچه است.

امیر فرهادیان را به واسطه ی دوستان قدیم در دانشگاه قبلی که به بناب آمده بودند دیدم. شخصیتی به شدت روشنفکر و با مطالعه که شناخت خوبی از مسائل روز داشت. دیدگاه وی به زندگی و نگرشش به دین، تأثیری مستقیم بر افکار سابقم داشت به شکلی که تمام اندوخته هایم رنگی دیگر گرفت و عینک مذهبی بینی را از چشمانم برداشتم.

امیر اهل شیراز بود. شخصیتی دلچک به معنی حقیقی کلمه. دلچک ها تنهاترین افراد روی زمین هستند و امیر، تنهاترین دلچک ها بود. تنهاترین تنها. دلچک ها برای تمسخر چیزی یا کسی، نیاز به شناخت جامع و کامل از آن

خاطرات آذربایجان

دارند. به باد سخره گرفتن مفاهیم مقدسی چون دین، مذهب، اصول گرای، حکومت دینی، مردمسالاری دینی و ... نشان دهنده ی این موضوع بود که وی شناختی فراگیر و وسیع از مفاهیم پیچیده ی فوق در ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه خود دارد.

روزگار هلاک بلبیل ها

جغدها را به شاخه ها دیدن

انجمن در پاییز، مجله و مسئله سیزده

آبان

و طومار سه متری

انجمن در ترم دوم فعالیتش را شروع کرد. علی احمدی آنقدر از دموکراسی و

آزادی گفت که علیه اش کودتا کردند.

دامون صالحیان با آرایه‌های برابر با من رئیس شد در حالی که من رای

خود را به او دادم تا بار این مسئولیت از شانه‌هایم خالی شود. کاری که بعد

به اشتباه نبودنش پی بردم.

اعضای تازه نفس به انجمن تزریق شدند. این اعضاء که در ابتدا با دامون همسو بودند اندک اندک دورش را خالی کردند.

فعالیت ها برای انتشار اولین شماره ی تلنگر از روز اول ترم شروع شد. جلد رنگی و گلاسه به همراه بیست و چهار صفحه در آن کار شده بود. جلد را خودم کار کردم و مجوزش را گرفتم. شنیدن داستان مجوز برای جلد، خالی از لطف نیست.

اول این را بگویم که تصمیم گرفتیم همیشه طرح های جلد کلیه شماره ها را با ضمیمه ای مشکمی کار کنیم. این تاریکی می توانست بسیاری از مسائل را روشن کند. در ضمن به ظاهر مجله، سنگینی و وقار خوبی می بخشید. طرح، عکس کبوتری بود که از قفس بیرون پریده بود. قفس، تاریکی تصویر، در باز شده ی قفس و کبوتر در حال پریدن، هر کدام مسائلی بود که می توانست مانع اعطای مجوز به این جلد شود. عکس را برداشتم و به دفتر آخوند های دانشگاه رفتم. هر کدام خود را عالمی بزرگ و موثر در جهان اسلام می پنداشت و لقب دکتر را به یدک می کشید. به جلد نگاهی کردند و به همان مسائل بالا، گیر دادند. من هم عکس را دستم گرفتم و گفتم این قفس نشانه و نماد امیال نفسانی انسان است و کبوتر نیز نمادی از انسان خاکی است که از قید و بند این امیال رها شده و با آسمان می رود. فهمیدند که دارم گرای اشتباه می‌دهم برای همین با لبخندی اجازه ی انتشار آن را دادند.

در آن شماره مطلب طنزی درباره ی یک دختر که تازه به دانشگاه بناب وارد شده نوشتم. این بار هم مطلبم بر خلاف تصور خودم خوب دیده شد و عکس العمل های زیاد و متناقضی داشت. خیلی ها آن را توهین به بناب و حتی آذری ها می دانستند. مجله خوب فروخته شد و خیالمان را راحت کرد. در آخرین روز فروش نشریه، یک پسر از اهالی اردبیل با پیش ضمیمه ی ذهنی به سراغمان آمد. ابتدا مجله را نگاه کرد، یکی خرید و جلوی ما پاره کرد. گفت شما با چه مجوزی کاریکاتور علی دایی را چاپ کرده اید؟ (لابد دایی را ناموس خودش می دانست!). بحث و جدل بالا گرفت و عده ای که منتظر همین فرصت بودند آمدند جلو و کار داشت به زد و خورد می رسید. خوشبختانه آن مجله آخرین جلدی بود که باقی مانده بود و بساطمان را جمع کردیم. فردای همان روز، طوماری به طول بیش از سه متر جمع کردند مبنی بر اینکه ما به بناب، آذری ها و شخص شخیص علی دایی توهین کرده ایم! در این نامه از افرادی مانند فردوسی، با عنوان دروغی تاریخی نامبرده شده بود و اثر سترگی مانند شاهنامه که پس از کتاب ایلید و ادیسه اثر هومر، بزرگترین منظومه ی حماسی جهان نامیده می شود را دروغ پنداشته بودند. متن و خاستگاه نامه به قدری مضحک و بی بنیان بود که خودشان هم خود را جدی نگرفته بودند و نامه پس از مدتی به فراموشی سپرده شد. لازم به ذکر

است که ما کاریکاتور چهره هایی مانند علی پروین و افتخاری (خواننده) را نیز کار کرده بودیم که فقط چهره ی دایی در دسر ساز شد.

یک طومار به طول سه متر علیه نشریه با محوریت مقاله ی من جمع شده بود که برایم خیلی جالب و خوشحال کننده بود. پان ترکیست های دانشگاه داشتند زیر آب ما را می زدند. اما اگر مسئولین دانشگاه به نامه ی آن ها جواب می دادند بر ضد خودشان تمام می شد. به همین دلیل نامه مسکوت ماند و فراموش شد.

این آخرین شماره ای بود که از علی احمدی با عنوان مدیرمسئول نشریه یاد شده بود. از آن به بعد علی، از کلیه ی فعالیت ها کنار کشید. در زمانی که علی احمدی آخرین روزهای عضویت در انجمن را سپری می کرد تصمیم گرفته شد تا به پاسداشت روز دانش آموز و واقعه ی سیزده آبان، جشنی را برگزار کنیم. یک سالن سرپوشیده ی ورزشی را هماهنگ کردیم تا مراسم، بزرگ و درخور شأن دانشجو برپا شود. حتی دکور را با استفاده از داربست، علم کردیم. قالیچه های دستباف و بیش از دویست صندلی تهیه کردیم. خود سالن هم ظرفیت نشستن سه هزار نفر بر روی سکوها را داشت. تئاتر با مشارکت دوست خویم، آرش ساخته شد. بخش مسابقه و دیگر بخش ها را راه انداختیم و حتی یک گروه موسیقی سنتی برای قسمت موسیقی دعوت کردیم.

همه چیز خوب پیش می رفت تا روزی که جشنواره ی دوچرخه در بناب برگزار شد.

آبان ماه در بناب، یک روز به بهانه ی جشنواره دوچرخه جشن می گیرند. جمعیت زیادی با دوچرخه در ابتدای خیابان من الموم (با ضمه ی الف به معنی جان من. علت نام گذاری این خیابان از سوی مردم این است در زمانی که این خیابان را می ساختند خانه ی زنی در طرح قرار گرفته بود. موقع تخریب، زن بیچاره با همان زبان آذری می گفته جان من، جان من خراب نکنید) جمع می شدند و مسابقه ای نمادین برگزار می کردند. در شهر بناب مانند یزد استفاده از دوچرخه برای مسافرت های درون شهری بسیار متداول است. از این رو بناب را شهر دوچرخه هم می نامند.



جشنواره دوچرخه در بناب

در این جشن، آن طور که شنیدم دختری که می گفتند دانشجو است هم شرکت کرده بود. همان روز در نماز جمعه بر علیه این کار شعارها سر دادند و برای به خطر افتادن اسلام حنیف و پایمال شدن خون شهدا بر سر کوفتند. امام جمعه نیز برای رضای خدا و ادخال سرور در دل مومنین، دانشگاه را تحت فشار گذاشت. این فشار باعث شد تا جشن کنسل شود. اصرار ما مبنی بر برپایی جشن، کارگر نیفتاد و لغو شد. رئیس دانشگاه می گفت اگر بچه های سپاه و منکراتی ها با چوب و چماق وارد شوند و اگر قطره ای خون از دماغ کسی بیاید من جواب مسئولین را چه بدهم. لغو کردند. به همین سادگی. آن همه زحمت و رنج و کار، پرید. خار در چشم و استخوان در گلو مجبور به سکوت شدیم. در این ترم درس تاریخ تحلیلی صدر اسلام را داشتیم. استادش احدی نامی بود و از کارکنان شورای نگهبان در آذربایجان. همین یکی می تواند مشی فکری او را کاملاً مشخص کند. مانند باقی اساتید انسانی از اعضای سپاه نیز بود.

به قول بچه ها، جر و بحث هایم سر کلاس با او باعث شد که به جای بیست، نوزده بگیرم. حتی بعضی از دخترها و پسرها را برای راهنمایی نوشتن مقاله پیش من می فرستاد.

یادم هست سر دو موضوع بد به پر و پایش پیچیدم. اول در مورد تورات بود. قسمتی از تورات را نقل کرد که آدم یک پایش را در فلسطین و پای دیگرش را در هند گذاشت و این دو سرزمین آباد و سرسبز شدند. این را تکرار می کرد و مضحکه ای راه انداخته بود. من هم با کمی عصبانیت که چاشنی مسخره کردن بود گفتم آقا مسخره نکنید اگر آن مسئله به نظر شما مضحک است و به این راحتی آن را زیر سؤال می برید خب آن ها هم به همین راحتی سبیل های شما را مسخره می کنند و زیر سؤال می برند. گفت مثلاً چی؟ گفتم به عنوان مثال، خاک کربلا. شما می گوئید چون امام حسین، هزار و چهارصد سال پیش آن جا کشته شده آن خاک متبرک است و شفا می دهد. آن ها هم می توانند این موضوع را مسخره کنند و زیر سؤال ببرند. مورد بعدی، انتخابات بود که شدیداً از آن حمایت می کرد و من شدیداً آن را به ریشخند گرفته بودم.

با آرش برگشتیم گرگان. اوایل آذر برگشتیم. یکی دو هفته ای ماندم و رفتم بناب. محمد خلیلی در مدتی که آرش بناب بود آنقدر روی مخم رژه رفت که تصمیم گرفتم از آن ها جدا شوم. در همان خیابان من الوم با حسام خانه ای را اجاره کردیم. روزهای اول به دلیل سردی هوا همه ی لوله ها یخ زده بود. یک روز تمام با آتش زدن کارتن های تخم مرغ توانستیم لوله ها را باز کنیم. تمام مدت فرجه ها در آن خانه ماندیم. از صبح تا شب و از شب تا

صبح با هم حرف می زدیم. او می خواست مرا متقاعد کند که سرم را از کتاب در بیاورم و من می خواستم سرش را به کتاب بند کنم. آن موقع داشتم برای چندمین بار اسلامشناسی شریعتی را می خواندم. امتحانات ترم دوم شروع شد.

درس اتوکد، جی آی اس، فتوگرامتری تحلیلی و ریاضی کاربردی را داشتم که اولی را هجده، دومی را دوازده، سومی و چهارمی را افتادم. درس تعدیل و سرشکنی کمتر سن مربعات که مهمترین و سخت ترین درس رشته ی مهندسی نقشه برداری است را حذف کردم (این درس را دانشجویان هم رشته ای، ادجنسمنت می گویند). آن ترم معدل من سیزده شد و کلی خراب کاری کردم.

در زمان امتحانات، پسری به نام کاوه آراین به خانه ی ما آمده بود تا با حسام درس بخواند. یک روز از روی دیوار به داخل پرید و وسایلش را جمع کرد و رفت. این کار برایم بسیار عجیب بود. همان روز فهمیدم شماره ی تمام دخترهایی که در گوشی حسام بود را برداشته و به همه زنگ زده. کارش در نظرم مسخره و حقیر آمد طوری که حتی ارزش برخورد هم نداشت.

یک اتفاق جالب در آن مدت، بلایی بود که بر سر سید پوریا حسینی لواسانی آوردیم. پسر باسواد و با نفوذی بود. شخصیتی کاریزماتیک داشت و

رفتارش جان می داد برای ریاست و پست های مهم و بزرگ. اگر قدر خودش را بدانند در آینده شخصیت مهمی می شود.

یک شب مهمان ما بود. حسام هم با گوشی خودش به او اس ام اس می داد و خودش را دختر معرفی کرده بود. دو سه روز سر کار گذاشتش و او را به سخیف ترین و پست ترین کارها کشاند. در تمام مدت هم صدای این مکالمه ها را ضبط می کرد. یک روز، حسام این صداها را با بلوتوث و اینفرارد در بین بچه ها پخش کرد و آبروی پوریا را کامل و درست و حسابی برد. پوریا به شکل کاملاً منطقی قضیه را هضم کرد و واکنش بدی نشان نداد.

ورودی های جدید

ترم جدید شروع شده بود و ورودی های جدید آمده بودند برای ثبت نام. پذیرش دویست دانشجوی جدید در این ترم خون دانشجویان سال بالاتر را به جوش آورده بود. پذیرفتن این همه ورودی تازه بدون فراهم کردن امکانات و پاسخگو نبودن مسئولین، همه را مجبور به فرار از آن دانشگاه می کرد. به همین دلیل، هر کس قصد داشت سریع تر از آن فضا خارج شود. محمد حسین زاده که در لاهیجان هم کلاس حسام بود به جمع ما پیوست. تا قبل از آن سرباز بود و در هنگام ورودش به بناب به شدت لاغر و ضعیف شده بود. همان اوایل حضورش، رفت تهران و بعد از عید باز گشت. دانشگاه شلوغ تر شده بود و این شلوغی دلیل خوبی بود که به تعداد نیروهای حراست اضافه شود و اعمال واپسگرایانه ای مانند جداسازی جنسیتی

خاطرات آذربایجان

صورت پذیرد. کسی که تا دیروز بقال سر کوچه بود حالا یک کت و شلوار
سرمه ای می پوشید و مثل یک سگ در راهروهای دانشگاه می چرخید و
پاچه می گرفت. بارها با آن ها درگیری لفظی پیدا کردم به طوری که مرا به
اسم می شناختند.

آن موقع به اعتقاد من، حراست دانشگاه، کثیف ترین کار دنیا بود.

عید در بناب

قبل از فرارسیدن عید رفتم گرگان اما چون بر خوردی با مادرم داشتم به بناب برگشتم. پول زیادی نداشتم و مجبور شدم از آرش قرض بگیرم. یک روز قبل از تحویل سال، هر طور بود به بناب رسیدم. لحظه ی تحویل سال، نیمه شب بود و خواب بودم. عید، بی پول و بی غذا، در خانه ای بدون پنجره و تعدادی کتاب. موبایلم در گرگان مانده بود. تلفن را هم جواب نمی دادم. سرم در کتاب بود و فقط می خواندم. تاریخ، مسئله ی اصلی مطالعاتم در آن زمان بود.

مقداری عدس و برنج در خانه بود که همان ها را می خوردم. البته روغن نداشتم و این ها را خشک می خوردم.

عید با کتاب و آقای خدایاری که همسایه ی دیوار به دیوارمان بود گذشت. بنده ی خدا شب ها با پسر هفت ساله اش می آمد و سری می زد که احساس تنهایی نکنم. هر چند که وضع فقیرانه ای داشتند اما بسیار بخشنده بودند. شام برایم می آورد و خیلی لطف داشت. آن روزها به قدری بی غذا و نان بودم که غذاهای دستپخت خانم خدایاری مثل غذاهای بهشتی برایم خوشمزه بود.

چون با عجله گرگان را ترک کرده بودم کارت بانکی ام را جا گذاشته بودم. برای همین روز پانزده فروردین به بانک رفتم و توانستم با هزار کاغذبازی برای هفته ی بعدش پول دریافت کنم. پولی که در آن شرایط، حکم آب حیات را برای من داشت.

همیشه پای یک دختر در میان است

عید را گذراندم. بچه ها مانده بودند که من چطور تمام آن بیست روز را در آن خراب شده مانده ام.

با شروع کلاس ها، فعالیت انجمن دوباره از سر گرفته شد. نشریه را داشتیم جمع و جور می کردیم که با ساناز آشنا شدم. دختر خوبی به نظر می آمد. لاغر بود و سیخ راه می رفت و عینک کوچک و باریکش او را شبیه خانم دکترها می کرد. برای همین پسرهای انجمن به او خانم دکتر می گفتند. صفحه آرای بی بهانه ای شد برای همکاری با او. یک شب، با اصرار بچه ها و استرس زیاد بهش زنگ زدم و پیشنهاد دادم. او هم قبول کرد. با هم به مراغه

و تبریز می رفتیم. روزهای با او بودن، تا آن موقع برایم بهترین روزها بود. هیچ وقت یادم نمی رود که در یک روز بهاری، در حالی که باران آذربایجان به سبزه های تازه روییده طراوتی تازه بخشیده بود و باغ ها پرشکوفه و سرسبز بودند در مسیر بازگشت از تبریز، سرش را روی شانه ام گذاشته بود و آرام خوابیده بود. آن لحظات، بهترین لحظات عمرم را تجربه می کردم و از خدا می خواستم تا بر سقف فلک میخی زند و زمان بایستد.

آن روزها زیاد دوام نیاورد. شل گرفته بودم. احساس می کردم کششی به من ندارد. تا اینکه یک روز از هم جدا شدیم. حتی یک بار هم بعد از آن با او تماس نداشتم. دقیقاً قبل از امتحانات بود و من تمام فرجه ها را در بناب ماندم و با قرص های آرام بخش، سرم را به درس مشغول کردم.

در آن ترم، درس تعدیل و سرشکنی کمترین مربعات داشتم (دانشجویان نقشه برداری نام انگلیسی آن را می گویند، ادجسنت به معنی تعدیل). در تمام آن مدت این درس را می خواندم. ده و نیم نتیجه ی خواندنیهایم بود. نمره ای که از آن راضی بودم. آن ترم همه ی درس ها را قبول شدم.

ژنودزی، فتوگرامتری تحلیلی و ریاضی کاربردی از درس های من در آن ترم بود.

بسی رنج بردیم در این سال سی

که فقط رنج برده باشیم، مِرسی

مجله بهار و بزرگداشت فردوسی و

خیام

مجله ی بهار در آمد. این بار، درست برعکس دفعه ی قبل هجویه ای از بناب نوشتم که باز هم داد بنایی ها را در آورد اما نتوانستند کاری بکنند. بار قبل، بناب، شهر ناشناخته و عجیبی بود و راوی داستان دختری ترشیده از رشته ی معماری. اما این شماره معروفیت و سرشناسی بناب را در سطح کشور ستودم و راوی را از میان دانشجویان نقشه برداری انتخاب کردم در حالی که در دانشگاه، کلاه بر سرش رفته بود و دستش در حنا.

طرح جلد یک شاهکار بود. صورت زیبای پسری خشمگین و بدون دهان در فضایی سیاه و تاریک. همه مانده بودند که چطور مجوزش را گرفته بودیم. راستش، آخوندهای دانشگاه آنقدر خنگ و از خود مطمئن بودند که حتی چشم مبارکشان به صورت بی دهان پسرک نخورد و چشم بسته مجوز دادند. بعدها فهمیدم که درب چاپخانه را سربازان گمنام امام زمان به خاطر چاپ همین طرح جلد می خواستند گل بگیرند.

نشریه ی جالبی شده بود. هر روز برخوردی جدید و جالب و عبرت آموز را شاهد بودیم. این برخوردهای غیر منطقی و منفعلانه مرا مطمئن می کرد که راه را درست آمده ام. یک بار یادم می آید تیتراژ زده بودم ((چگونه آموختم خون سرد باشم و به بمب اتم عشق بورزم)) که نام یکی از فیلم های مشهور تاریخ سینما به کارگردانی استنلی کوبریک است. رئیس حراست آمد و گفت این تیتراژ از کجا آوردی؟ گفت یک شبنامه در آذربایجان پخش شده که این تیتراژ داشته. بعد از توضیح من قانع شد و رفت. اما فهمیدم حواسش به من هست و به احتمال قوی در جریان پرونده و فعالیت هایم در دانشگاه قبلی قرار دارد.

در میانه ی اردیبهشت، به مناسبت بزرگداشت روزهای فردوسی و خیام، شب شعری برگزار کردیم. نام فردوسی به اندازه ی کافی در آنجا حساسیت زا بود. از لحظه ی شروع تدارکات تا انتهای مراسم و بعد از آن،

شاهد عکس العمل های ناشایستی در مقابل خود بودیم. گاهی به خودم می گفتم اینجا دانشگاه است یا یک مدرسه ی ابتدایی؟

حضور حداکثری نیروهای حراست، تمسخر برخی از دانشجویان، سنگ اندازی دفتر فرهنگ اسلامی (چه اسم با مسمایی!! به معنی واقعی کلمه هم فرهنگ اسلام را اجرا می کردند) و عدم حضور ریاست دانشگاه یا یک مسئول رده بالا، همه و همه استرس زیادی را بر ما وارد می کرد.

این وسط، مسئول روابط عمومی که یک جانباز بود و لابد بخاطر همان جانبازی اش می خواست از همه ی ملت، انتقام بگیرد و ارث پدرش را از حلقوم خشک و شکم گرسنه ی این مردم همیشه در بند، طلبکار بود خیلی چوب لای چرخ می گذاشت و روی اعصاب می رفت.

من نمی دانم کجای تاریخ صدر اسلام، پیامبر یا علی برای اینکه فلان صحابی یا بهمان یار باوفا در یک جنگ نقص عضو می شد برایش حق ویژه قائل می شدند یا علی به جای سه درهم، بیشتر به آن ها می داد؟ این چه رسم و بدعت مسخره ایست؟! آقا اگر رفته ای دست دادی یا دادی جان دادی اجرت با خدا. برو از خودش بگیر. دلیل نمی شود بیایی خودت را مثل زالو به مردم بچسبانی و خونشان را بمکی. عده ی کمی از همین به ظاهر جبهه رفته ها هستند که خون ملت را کرده اند توی شیشه و به شکل رسمی دهن مردم را آسفالت کرده اند.

مراسم بدی نبود اما مانند همیشه با استقبال زیاد روبرو نشدیم.

امتحانات ترم سه

با وجود وضع روحی بدی که داشتم توانستم همه ی درس ها را پاس

کنم.

مجله پاییز

آخرین ترم آمد. آخرین ترمی که واقعاً دانشجو بودم. برای من پاس کردن درس ها مهم بود و اخذ مدرک. بیشتر دوست داشتم کارهای جانبی بکنم. نشریه و انجمن برایم جذابیت بیشتری داشت. وقتم را روی این گذاشتم که برای آخرین ترم مجله ای زیبا بیرون بدهیم. انتشار مصاحبه ای خیالی با یانگوم (شخصیت معروف سریال کره ای جواهری در قصر) و چاپ مجدد هجویه ی استاد کسکینی باز هم باعث شد تا متن هایم کاملاً دیده شود و این دیده شدن، لذت بخش بود.

طرح جلد نشریه که متهم به سیاه نمایی شده بود تصویر یک دختر بود که در پشت پنجره ای به حالت دعا انگشتهایش را به هم گره کرده بود. مناجات و نیایش، بهانه‌ی من برای اخذ مجوز بود. البته خلفای اسلام و جانشینان خدا بر روی زمین، اعتقاد داشتند که اگر تصویر آن دختر به یک پسر مبدل شود بهتر است. پیشنهاد گذاشتن سیبل را دادند!!! تا اینکه دامون گفت: ((من نمی دانم این بنایی‌ها چرا این همه به پسر علاقه دارند! حاج آقا شما پسر دوست دارین؟)). همین برخورد خنده دار باعث خنده‌ی جمع و موافقت حجت دین اسلام و آیت خدا شد.

درمورد سیدجلال آل احمد متنی نوشته بودم که تیتزش مصرعی بود از یکی از اشعار مهدی اخوان ثالث به یاد جلال. به حقیقت از شهدا بود جلال. این تیتز هم باعث خشم عوامل بسیج شد. فکر می کردند هرکس در جنگ عراق و در آن هشت سال کشته شده شهید محسوب می شود. حماقت تا کجا؟ عیسای مریم چه خوب گفت که من کور را بینا و مرده را زنده کردم اما احمق را نتوانستم شفا دهم.

در روزهایی که مجله را می فروختیم یک دختر آمد و با تعجب به مصاحبه‌ی یانگوم نگاه کرد و پرسید: این آقای یزدانی واقعاً رفته کره و با یانگوم مصاحبه کرده؟ رسول تدین هم گفت: بله، ایشان با هزینه‌ی دانشگاه رفت کره و با یانگوم مصاحبه کرد!

خوشا آن دل که دلدارش تو باشی چراغ هر شب تارش تو باشی
مریضی هم صفایی دازه ای دوست! به شرطی که پرستارش تو باشی!!



کاریکاتوری که در آن شماره از مجله از سریال یانگوم به چاپ رسید

در آن شماره چند مطلب دیگر هم داشتم که هر کدام بازخوردهای

جالبی داشت.

امتحانات ترم چهارم و تعطیلی به خاطر سرما

برای فرجه ها به گرگان رفتم. در بازگشت هوا خیلی سرد شده بود. امتحانات دانشگاه به دلیل سردی هوا و قطع مکرر گاز ده روز به تعویق افتاد و دوباره راهیه گرگان شدم.

گاز اکثر شهرهای شمالی قطع بود. آنطور که می گفتند ترکمنستان در فروش گاز به ایران دبه کرده بود. همان چند روزی که در بناب بودم در گرگان برف سنگینی باریده بود و هوا به شدت سرد شده بود. می گفتند حتی نانوائی ها پخت نمی کردند چون گاز نداشتند. ماشین های پلیس بین مردم نان توزیع می کردند. عمو مسعود و خانواده اش در آن چند روز خانه ی ما

بودند و یکی دو روز قبل از رسیدن من رفته بودند خانه ی خود. علت آمدن آن ها به خانه ی ما قطع شدن گاز در زیباشهر بود. ناحیه ای که ما در گرگان بودیم علی الظاهر نزدیک لوله ی سراسری گاز بود و فشار گاز مناسبی داشت.

امتحانات آن ترم به خیر گذشت. همه را پاس کردم. فقط مانده بود ژئودتیک و کارآموزی. تعطیلی امتحانات برای ما تبدیل به مهلتی شد که بتوانیم درس بخوانیم. یادم می آید یک شب در نبود گاز از سرما تا صبح لرزیدیم. با اینکه هر چه داشتیم به تن کرده بودیم و هرچه لحاف و زیرانداز و روانداز داشتیم به دور خودمان پیچیده بودیم سرمای بناب زمین گیرمان کرده بود.

یک شب زود خوابیدم، حدود ساعت ده. می خواستم زود بیدار شوم و درس بخوانم و بروم سر جلسه ی امتحان. نیمه شب با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. بچه ها بیدار بودند. طبق عادت، دوش گرفتم. شروع کردم به درس خواندن تا ساعت شش صبح. بچه ها هم خوابیدند. ساعت را که دیدم شش شده بچه ها را صدا زدم ولی هیچکدام بیدار نمی شدند. رفتم بیرون و دیدم هوا هنوز تاریک است. شک کردم. رفتم و گوشی موبایل محمد را دیدم. تازه فهمیدم چه برنامه ای پیاده کرده اند. ساعت را سه ساعت کشیده بودن جلو تا زودتر بیدار شوم و کلی بخندند. بعد از اینکه فهمیدم خنده ام

خاطرات آذربایجان

گرفت ولی از طرفی خوشحال شدم که آن سه ساعت را توانستم یک درس دیگر بخوانم و نمره ام بهتر شود.

من از کجا، عشق از کجا؟

ثبت نام ترم پنجم و دوباره ...

برای اخذ واحدهای باقیمانده، یعنی ژئودتیک و کارآموزی، دیر به بناب رفتم. اواخر اسفند بود و زمان حذف و اضافه ی دروس. همان روز دیدم در حیاط دانشگاه که خیلی خلوت بود بین دانشکده فنی و انسانی نشسته بودم که دیدم ساناز حدود سی چهل متر آن طرفتر راه می رود و می نشیند. با اینکه معلوم بود پریشان است سعی می کرد سرش را به کاغذهایی که در دستش بود گرم کند. هر از چند گاهی زیر چشمی و بدون اینکه متوجه نگاه های من شود نگاهش می کردم. شاید به این فکر می کردم که چرا ترکم کرد. به اینکه از من چه بدی دیده بود. به اینکه در مورد چه فکر می کرد.

آن شب با حسام و وحید مهمان رسول، صاحبخانه ی وحید بودیم. حدود سی و پنج سالش بود و مجرد. در بناب به ندرت می توان کسی را با این سن و سال و مجرد دید. من غیر از رسول ندیدم. آن ها مشروب می خوردند و سرشان گرم بود. من هم با مغز بادام زمینی یا تخمه سرم را گرم می کردم. ناگهان موبایلم زنگ خورد و اسم ساناز روی گوشی ظاهر شد. خیلی تعجب کردم. از خرداد تا آن موقع نه من زنگ زده بودم و نه او. شماره ی دامون را برای یکی از دخترها می خواست. دادم. بعدش رسول در مورد او از من پرسید. حالم زیاد خوب نبود. خداحافظی کردم و یگراست رفتم توی رخت خواب. آن شب برای آخرین بار تا حالا اشک ریختم. دو سال پیش. از خدا خواستم هرچیز خوبی که در زندگی قرار است به من بدهد را بگیرد و به او بدهد. از ته دل خواستم. صبح که بیدار شدم. شماره ی پرستو روی گوشی ام افتاده بود. از دوستان صمیمی ساناز بود. اهل اهواز و بسیار لوتی منش. می شد روی رفاقتش حساب کرد. از خیلی مردها مردتر بود. حدود سه نیمه شب تماس گرفته بود و من خواب بودم. صبح تماس گرفتم و در دانشگاه با من قرار گذاشت. رفتم. در طبقه ی سوم دانشکده فنی همدیگر را دیدیم. از ساناز گفتم و گفت که هنوز به من علاقه مند است. خواست یک بار دیگر پا پیش گذارم. گفتم دیشب ساناز گریه کرده و در مورد من گفته. قرار شد زنگ بزنم.

دو سه ساعت بعد، حدود ساعت سه بعد از ظهر تماس گرفتم. خواستم همدیگر را ببینیم و او گلایه کرد که چرا در این ده ماه سراغش را نگرفته ام. فردای همان روز همدیگر را دیدیم و صحبت کردیم.

کلاس ها را حوصله نداشتم که بروم. از نعیمی که ژئودتیک درس می داد خوشم نمی آمد. جوانکی بود متولد سال شصت و یک و اهل تبریز. موهای بور و لخت و چشم های آبی با اندامی ظریف، ظاهری دخترپسند برایش درست کرده بود. فوق لیسانس ژئودزی اش را از دانشگاه خواجه نصیرالدین طوسی گرفته بود و انصافاً یکی از علمی ترین اساتید دانشگاه بود. اردوی کارورزی یا کارآموزی هم قرار بود در تابستان برگزار شود. پس کاری نمانده بود. تصمیم گرفتم کل ترم کنار ساناز بمانم.

پیدا کردن خانه را هم برای بعد از عید گذاشتیم.

غزل مثل گله، گلِ بارون زده!

عید و غزل

غزل، دخترعمویم عید به ایران آمد. سال ها بود که در هلند ساکن بود و آنجا زندگی می کرد. اواسط عید که بابا و مامان و امین و فاطمه به مسافرت رفته بودند با پرواز تهران-گرگان آمد. هوا آنروز گرم بود. حدود ساعت یک دو بعد از ظهر با عمو محمود و امین (وسط مسافرت، با بابا بحثش شده بود و برگشته بود) رفتیم به استقبالش. همان جوری بود که انتظارش را داشتم. البته سبزه تر.

خاطرات آذربایجان

تا چهاردهم در گرگان ماندیم و بعد، با امین و غزل رفتیم مراغه. مادر غزل که حدود یک سال پیش در انگلیس بر اثر سرطان فوت کرده بود اصلیتی مراغی داشت. پدر و مادرش بعد از سال‌ها زندگی در آلمان به ایران آمده بودند و در مراغه ساکن شده بودند. با قطار رفتیم و غزل از قطارهای ایران که مربوط به چهل سال قبل بود خوشش آمده بود. در مراغه، امین و غزل به خانه‌ی پدری بزرگ غزل رفتند.



از راست غزل و امین و علی یزدانی

آن چند روز به دیدن اماکن تاریخی و دیدنی بردمش. از کباب بناب خیلی خوشش آمده بود طوری که هر روز، نهار یا شام، کباب بناب می خوردیم.

فقط در مراغه ماندیم. از عمد، او را به بناب نبردم. محیط نامطلوب آنجا برای دختری که تازه از فرنگ آمده اصلاً مناسب نبود. اگر هم می خواستم

غزل را با خودم به دانشگاه ببرم باید چادر سر می کرد که این خودش یک ننگ بود. حتی نمی توانست درک کند که چرا ساناز باید قبل از تاریک شدن هوا خودش را به خوابگاه برساند.

امین و غزل رفتند و من به دنبال خانه می گشتم تا ترم آخر را در آنجا ساکن شویم.

یکی دو هفته ای خانه ی رفقا ماندم ولی نتوانستم جایی را برای اجاره پیدا کنم. در همین روزها بود که ساناز کمتر سراغم را می گرفت و احساس مس کردم که از من فراری شده. یک شب تماس گرفتم و صحبت کردیم. داستانی تعریف کرد مبنی بر اینکه عمه اش مریض است و مجبور است با پسر عمه اش ازدواج کند. چیزی نگفتم. خیلی کلیشه ای گفتم برایش آرزوی خوشبختی می کنم. آن شب تولد وحید بود و کلی گفتند و خندیدند. دو روز بعد رفتم و با استاد نعیمی صحبت کردم تا سر کلاس هایش بروم. برای سمینار هم صحبت کردم تا از همان گرگان بفرستم. راهی گرگان شدم و بی خیال هرچه پشت سرم بود.

در گرگان کارهای آخرین شماره ی نشریه را انجام دادم و ایمیل کردم برای چاپ. جلدش عکس برگی یخ زده بود و جلد پشت بزرگ نوشته بودم خدا نگهدار ای خسته از شب. این آخرین شماره ی تلنگر بود. آخرین شماره.

زبان سرخ، سر سبز می دهد بر باد

امتحانات ترم پنجم و پروژه تابستان

رفتم گرگان و در مغازه ی عمو مشغول کار شدم. تلفن می فروختم و به این کار کوچک خودم را سخت مشغول کرده بودم.

تیر ماه که رسید، رفتم بناب. خدا خدا می کردم چشمم به سانا ز نیفتد. حوصله ی اعصاب خوردی بعدش را نداشتم. امتحان را حسابی خراب کردم. اما یکی دو روز بعد با استاد نعیمی حرف زدم. گفتم از لحاظ روحی وضعیت خوبی نداشتم و حداکثر چهار می شوم. او هم یازدهی کف دستم گذاشت و خوشحالم کرد.

سریع برگشتم گرگان و دوباره به کار مشغول شدم. اوایل مرداد دوباره رفتم بناب تا بیست روز برای اردوی کارورزی آنجا باشم. نقشه برداری تنها رشته ی دانشگاهی است که کارآموزی ندارد و به جای آن، مدت حدود یک ماه زیر نظر اساتید از تمامی درس هایی که در مدت چهار سال خوانده می شود پروژه تحویل می گیرند.

بیست روز در دانشکده ی تحصیلات تکمیلی ساکن شدیم و پروژه ها را تحویل دادیم. اوایل کار با مسئول اردو بر سر امکانات بحث کردم که سایه ی این قضیه تا آخرین روز بر سرم بود. حتی می خواست به اصطلاح اخراجم کند.



در حیاط دانشکده تحصیلات تکمیلی



عملیات نقشه برداری در نزدیکی های نیروگاه بناب

روز آخر برای اینکه از دلش در بیاورم رفتم یک کتاب کویر دکتر شریعتی خریدم و برایش هدیه بردم. البته نمره ام از همه کمتر شد. هفده.

حالا اون اسب بزرگ آهنی منتظره

تا تموم وجود منو با خود بیره

فارق التحصیلی و آخرین سفر به بناب

آبان ماه برای تسویه حساب به دانشگاه رفتم و دو روزه کارهایم را انجام دادم و فرار کردم. از خودم فرار کردم. نمی خواستم چشمم به ساناز بیفتد. نمی خواستم به یاد گذشته باشم. از اینکه آذربایجان برایم تمام شده بود ناراحت بودم. ناراحت برای اتمام دوران دانشجویی. برای شب نشینی ها. در درسها. مجله. شیطنت ها و ...

در آخرین سفر سری به مزار اوحدی زدم. با قوچ های سنگی موزه خداحافظی کردم. و برای مجسمه ی آناهیتا، الهه ی پاک آب ها آرزو کردم

خاطرات آذربایجان

که تا ابد در همان جا بماند؛ تا مجسمه ی زیبایش از گزند روزگار محفوظ بماند. تا از تیشه ی جهل و کوته فکری دور و مانند خورشید بی حجاب باشد.



مجسمه آناهیتا در میان رود مراغه

آن اسب بزرگ آهنی منتظرم بود تا تمام وجود مرا همراه خود ببرد. تا آخرین لحظات به پشت سرم نگاه می کردم تا شاید نگاهی بدرقه ی راهم باشد...

من قطاری دیدم که سیاست می برد و چه خالی می رفت!

دکتر صدیقی (نماینده بناب در مجلس شورا) و انتخابات مجلس در بناب با دوازده کشته

دکتر صدیقی را اولین بار در دانشگاه دیدم. همیشه به دانشگاه سر می زد. با آن قد کوتاهش. ناشناس می آمد و می رفت. جلال خسروشاهی او را به من معرفی کرد. دکترای انرژی هسته ای از آمریکا داشت. بعد از دکتر آفریده شده بود رئیس کمیسیون انرژی هسته ای مجلس شورا. به شدت برای پیشرفت شهرش کوشش می کرد. انصافاً هم راه های پیشرفت را خوب می دانست. ساخت نیروگاه حرارتی برق، ساخت راکتور آزمایشی بناب، ساخت

چندین برج تجاری مسکونی با حمایت وی در شهر، توسعه‌ی بسیار زیاد دانشگاه آزاد تا حدی که توانست به یک واحد بین‌المللی تبدیلش کند، مستقل کردن دانشکده‌ی بناب از دانشگاه تبریز و ثبت آن به عنوان دانشگاهی مستقل و بسیاری کارهای دیگر.



حمایت جمعی از مردم از دکتر صدیقی

یک بار سر انتخاب نشدن صدیقی، مردم اعتراض کردند و در جریان اعتراضشان حدود دوازده نفر آنطور که می‌گفتند با تیر نیروی انتظامی کشته شدند.

جریان از این قرار است که اکثریت مردم از طرفداران و هواداران دکتر صدیقی بودند؛ اما کاندید دیگری را که از بچه‌های اطلاعات بود پیروز اعلام کردند. مردم نیز اعم از زن و مرد به حمایت از صدیقی جلوی فرمانداری تجمع کردند که با هشدارهای نیروی انتظامی و سخنرانی خود

دکتر صدیقی به آرامش دعوت شدند. ناگهان از وسط جمعیت کسی لنگه کفشی به سمت نیروهای انتظامی پرتاب می کند. به گفته ی شاهدان، همین حرکت باعث شروع درگیری و تیراندازی می شود که منجر به کشته شدن یازده مرد و یک زن می شود. بنا بر نقل قول بنایی ها، شهر چند روز به حالت حکومت نظامی در می آید و چهل و هشت ساعت، تمامی ارتباطات تلفنی داخل و بین شهری قطع بوده.

این خلاصه ای از ماقوع بود که در دفتر ذهن بنایی ها به ثبت رسید.

روزگار هلاک بلبیل ها

ماجراهای تبریز

روزنامه‌ی دولتی ایران در یکی از شماره‌های بهار سال یک هزار و سیصد و هشتاد و پنج خود کاریکاتوری چاپ کرد که موجی از اعتراض را در استان‌های آذری زبان ایجاد کرد. علی‌الظاهر یک کاریکاتوریست طرحی زده که یک سوسک دارد می‌گوید: نم‌نه؟ آذری‌ها هم به خودشان گرفته بودند و غوغایی راه انداخته بودند که بیا و ببین. تبریز بلند شد و به تبعیت از آن آذربایجان برخاست. هر روز تظاهرات بود و درگیری. جوان‌ها در صفوف اعتراضات غالب بودند. پر واضح بود که کاریکاتور بهانه است و این‌ها در پی انتقام و اتمام سال‌ها توهین و جوک‌سازی و تمسخر هم میهنان خود بودند.

بسان میوه‌ی ممنوعه در بهشت، خر در آذربایجان، حیوان ممنوعه بود.

تمامی شهرهای آذری نشین شاهد این اعتراضات گسترده بودند. قسمت ناراحت کننده‌ی قضیه این بود که یک مقام یا مسئول پیدا نمی شد که بیاید و سررشته‌ی این تجمع و راه پیمایی‌ها را به دست گیرد. همه عقب ایستاده بودند و نظاره می کردند. مردم هم به تصور این که هیچ یک از بالایی‌ها به حمایت از آن‌ها حرفی نمی زند بر آتش خشمشان افزوده می شد. کار به درگیری کشید و شانزده تن از جوانان با شلیک مستقیم نیروهای امنیتی به خاک و خون کشیده شدند.

خاک تبریز در تمام ادوار تاریخی خود با خون جوانان آن دیار آغشته شده است. شاید بدترین و سرخ ترین این ادوار در زمان ولایت عهدی عباس میرزا و مصادف با عهدنامه‌های گلستان و ترکمن چای بوده است.

در بناب و مراغه تجمعاتی در اعتراض به مطلب مذکور بر پا شد. در مراغه اوضاع جدی تر بود. در دانشگاه ما هم یک روز کلاس‌ها به کل تعطیل شد و همه در محوطه جمع شدند و احتمالاً قطع نامه‌ای در محکومیت این قضیه صادر شد.

اوضاع بعد از چند ماه ساکت شد.

انتخابات مجلس هفتم و انتخابات شورای

شهر

انتخابات مجلس هفتم در بناب، پرشورتر از حد تصور بود. درخت ها به جای برگ، پر از عکس های صدیقی و اعزازی بودند.

صدیقی نماینده ی ادوار گذشته ی مردم بناب در مجلس شورای اسلامی بود. دکترای انرژی هسته ای از آمریکا داشت و مردی به غایت علمی و دلسوز بود. در نقطه ی مقابل، اعزازی از کارکنان اطلاعات و شخصیتی بسیار منفور در نزد اهالی بناب محسوب می شد. جانباز بود و یک دست نداشت. خوب به خاطر دارم که در زمان انتخابات، فعالیت کاندیدها را به

دقت زیر نظر داشتم. شاید از صد نفری که از آن‌ها در مورد انتخابشان پرسیدم نود و نه نفر با صدیقی بودند. ولی در کمال تعجب همگان، اعزازی رای آورد. صدیقی نامه‌ای سرگشاده به رهبری داد و از فعالیت‌ها و زندان رفتن‌های خود در زمان انقلاب نوشت. بیچاره خیر نداشت که این کارها آب در هاون کوبیدن است و فریادش به جایی نمی‌رسد. الحق والانصاف باید ادوار نمایندگی دکتر صدیقی را دوران شکوفایی بناب به معنای واقعی کلمه دانست. کارهای زیربنایی وی نقش مهمی در پیشرفت بناب ایفا کردند.

انتخابات شورای شهر، کم از مجلس نداشت که حتی بیشتر و شدیدتر بود. یکی از دوستان بنابی به نام شهرام، باعث شد تا از نزدیک شاهد رقابت باشیم و در متن ماجرا قرار بگیریم. کل کل اصلی در نشستن روی کرسی‌های شورای شهر بین مهرآبادی‌ها و جزاوشتی‌ها درمی‌گرفت. بدون اغراق، تمامی بنابی‌ها، چه زن، چه مرد، چه کودک و چه پیر در این انتخابات شرکت می‌کردند تا نماینده‌ی مورد نظرشان بالا بیاید.

ماهی از سر گنده گردد نی ز دُم

فتنه از عمامه خیزد نی ز حُم

حوزه های علمیه بناب و مراغه

حوزه های علمیه در آذربایجان، مراکزی بسیار قدرتمند و دارای نفوذ زیاد هستند. در بیرون بناب و در ابتدای جاده ی ملکان، ساختمانی بزرگ جلب توجه می کند. حوزه ی علمیه بودنش را می توان از السلام علیک یا صاحب الزمان بسیار بزرگی که روی بام نصب کرده اند حدث زد؛ هرچند در این سی سال روی هر مرغداری و گاوداری و طویله ای می شود از این سلام و خداحافظ ها دید. ساختمانی که از جهات جنوب و شمال و شرق با ساختمان های سه طبقه محصور است و از غرب (جالب است که از غرب) باز است و ورودی اش هم همانجاست. درست روبروی همین ساختمان کذایی،

خاطرات آذربایجان

ساختمان نیمه کاره ی بیمارستان بناب بیش از بیست سال است که خاک می خورد. این مطلب در حالی اتفاق افتاده که حوزه در مدتی قریب به دو سال ساخته شده؛ آن هم با وسعتی چند ده برابر!



نماهایی از شب و روز حوزه علمیه بناب



در این ساختمان خیلی چیزها می توان دید و ندید. اصرار عجیبی به سلام و علیک دارند. شاید برای صوابش. در وهله اول آدم جذب می شود و احساس غریبی نمی کند اما پس از چند دقیقه کم کم می رود روی اعصاب. دم و تشکیلات لباسشویی اش از بهترین خشکشویی بناب مجهز تر بود. کتابخانه اش اما زیادی خالی نشان می داد. از مخالفین و معاندین هم مبری بود. چند سوال از کتاب های ممنوعه کردم که طرف اظهار بی اطلاعی کرد ولی از سوال سوم به بعد صورتش سرخ شد و داشت قاطی می کرد که عطایش را به لقایش بخشیدم. راستی با محمد حسین زاده رفته بودیم آنجا. سوالی برایش پیش آمده بود و دنبال جوابش می گشت. یادم نیست چه سوالی بود اما فکر می کنم تاثیر مواد بود بر ذهن پریشان یک جوان. ریاست این دستگاه عریض و طویل که عرض و طول زیادی اش باعث شده بود لقب قم آذربایجان را به بناب بدهند با حاج آقا باقری بناب بود. الغرض؛ رفتیم و دیدیم خون ملت را در شیشه. رفتیم و دیدیم که چگونه دین، نان و آب برخی می شود و نام و نان برخی دیگر.

اما دیدن حوزه ی علمیه مراغه داستان دیگری است. سال بعد (۸۷) در بهار رفتیم آنجا. این یکی وسط شهر بود. از میدان مصلی مستقیم به سمت بالا در میانه ی خیابان در سمت راست مسجدی هست و بالایش حوزه ای.

این دفعه بر خلاف سری قبل بی تساهل و تسامح، با توپ پر رفتیم. ده روز بیشتر بود که دنبال یک آلونک در به در این بنگاه و آن بنگاه بودیم. رفتیم و خواستم با بزرگشان هم صحبت شوم. راهنمایی ام کردند به اتاقی و جوانی با ریش تنک و نرم مقابلمان نشست. از دروس و زندگی شان پرسیدم. جواب داد. گفتم منبع درآمدتان چیست؟ خزعبلی بافت. گفتم چقدر اجاره می دهید؟ تعجب کرد و گفت هیچی! تیر خلاص را زدم و گفتم من که اینجا نشسته ام قرار است بشوم مهندس، قرار است چرخ اقتصاد مملکت را بچرخانم. من ترمی یک میلیون تومان (آن موقع سکه طلای کامل، پانصد هزار تومان نمی شد) فقط به دانشگاه می دهم. خرج ماهی پنجاه هزار تومان است که ابوی مرحمت می کند از حقوق معلمی می دهد. ماهی همین مقدار هم اجاره می دهم. حالا شما یک چیزی هم می گیرید. جا و مکان و غذا و خوراک و کوفت و زهر مار هم دارید تازه قرار است نهایتش بشوید یک واعظی چیزی. بروید سر منبر ملت را اشک بیاورید! نتیجه اینکه همه ی شما حرام خوارید.

یارو قاطی کرد و شروع کرد در مورد دانشجوها بلغور کردن که فاسدند و این خزعبلات که جواب دادم و آمدم بیرون.

ضمائم

نمونه هایی از مطالب نوشته

شده توسط من در نشریه

دانشجویی تلنگر

و

تصاویری از مجله



ستاره دنباله‌دار

• علی یزدانی

تا حالا تپا موقح خواب به آسمون نگاه کردین؟ اکثر ما تپا با سگف سکید انامون انس گرفتیر، ولی یه تکیایی توی یه دنتت باز، یه جنگل سرسبز، پشت بام پلاخونمی روستایی یا روی دامندی یه کوه سربلند موقح خواب چمنون به ستاره‌های بالای سرمون افتاده و نگاهمون به نگاه ستاره‌ها گزلاخورد.

توی این آسمون سیاه که آغوش ملوم نیست کجاست و کجا قراره تموم بنه ستاره‌ها به ما چشمک می‌زنند و دوری بخوندتون رو به رخ ما می‌کنند. اون لحظه آدم احساس حشرات می‌کنه، احساس کوچیکی، احساس اینکه من اینجا چکار می‌کنم. توی اون لحظات آدم کسی به ماه نگاه می‌کنه، ولی ماه آدمی‌کنسه می‌کنه خلیلی زود میری سران همون ستاره‌ها.

هر انسانی تا بیکران و بی نهایت تنهاست.

ستاره‌های پر نور، ستاره‌های کونوری که باید ماه رو نییسی تا به چشمت بیان، ستاره‌های دنباله‌دار، ستاره‌هایی که توی یه یک چشم یه‌م زمن میان و پلاخند روی دفتر آسمون می‌کنن و میرن، توی افسانه‌ها اومده‌اند یه ستاره‌ی دنباله‌دار بیینی و همون لحظه یه آرزو بکنی، اون آرزو برآورده میشه، پاپاهای ما با چه چیزایی گول می‌خورن!

منگهی زندگی ما هم مثل منگهی آسمون بالای سرماست، ستاره‌های پر نور داره همیشه ستاره‌های کم نور، ستاره‌ی دنباله‌دار هم داره آدم وقتی اون ستاره‌ی دنباله‌دار رو می‌بینه از ته دل یه آرزو می‌کنه و چشاتو می‌بندنه و از ته دل این رو از خدا می‌خواه ولی قرار نیست هیچ وقت به آرزوش برسه.

اما یه چیزو رو هیچ وقت نباید فراموش کرد، اون ستاره‌ی دنباله‌دار که پلاخند روی آسمون کشیده و تَرَ کشیده و رفت یه روز همون ستاره‌ی پر نوری بوده که برای رسیدن به کسی که یه روزی آرزوش کرده خوندش رو از اون خلیلی دورها آورده به این خلیلی نزدیکتا و الآن یه گوته‌ی این زمین که گشای وقتا خلیلی کوچیکه افتاده و چشم براه کسی موندنه که آرزوش رو برآورده کنه.

منم دومم انتاید تو. همون ستاره‌ی دنباله‌دار باشی، ستاره‌ای که به تپا یکی تو رو دید و چشاتو بست و از ته دل آرزو کرد.



نشریه تلنگر / سال سوم / شماره ۴ (شماره آخر) / خرداد ۸۷

آرش فقط تو رو دارم!

• ملی یزدانی

فراغتس کافکا

برای آدمی دو گناه بزرگ وجود دارد: بی صبری و اهمال.

راویان شیرین سخن شکر گفتار در شماره‌های ماضی از شیخ کسکیتی تبریزی و امیرز راسین یوسفی و حاج مقصود داستانتها گفتند. اما در این مجلد به سراغ مردی رفتیم که قاتون این مملکت به وی پس وامدار است.

حکیم‌الحکماء، ادیب‌الادبایا، فخر دو عالم، یگانه‌ی عرصه‌ی فنوگرامتری جنتاب شیخ آرش‌خان رحمانی‌زاده در روزی از روزهای اردیبهشت سنه‌ی ۵۴ در تبریز زاده شد. تاملش را از آترو آرش گذاشتند که تیروکمان باز ماهر و زبردستی بود و گنجشکهای محل از دست کتشی کتشی او آسایش و خواب و خوراک نداشتند.

شیخ آرش تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و متوسطه را گذراند و پس از ۱۲ سال خرخوئی و کرم کتاب‌بازی توانست به دانشگاه تبریز در رشته‌ی نقشه‌برداری راه یابد. اما قصه در اینجا تمام نشد، آنجا هم اویزان اساتید بود و تحصیل را رها نکرد تا توانست فوق‌لیسانسی را در رشته‌ی فنوگرامتری از دانشگاه تهران اخذ کند. این درس و تحصیل چندان بدون بهانه تیز نبود، چنانچه وی موه‌های زیباییش را که چون رنلک پیار می‌مانست در همین ایام از دست داد و به جگرگهی متورالراسان اتلکتونکل پیوست. در همان ایام دانشگاه، رابطه‌ی مرید و مرادی بین او و دکتر عزیزش شکل گرفت، همچون استاد کسکیتی و سلطان علی پروین و پسان شمس و مولانا.

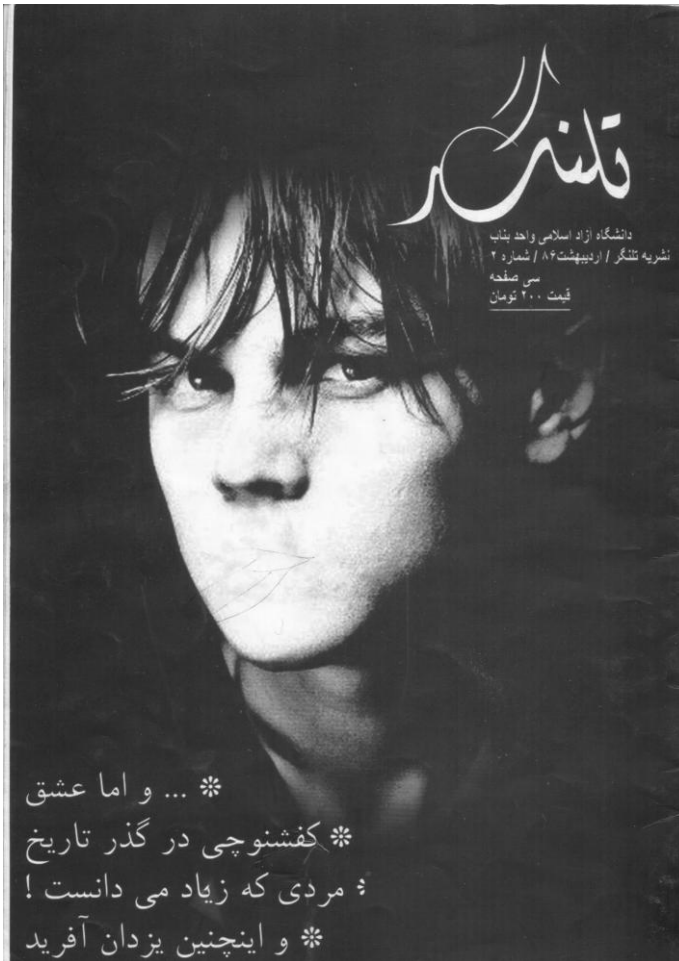
زان پس سبیل پیشتهادات برای تدریس به سویش روانه گشت و به افتخار استادی در چندین دانشگاه تامل گشت. شیخنا آرش در سنه‌ی ۸۴ پیستهاد دانشگاههای هاروارد و کمبریج را رد کرد تا بتواند در دانشگاه پناپ که اتفاقاً آزاد هم بود تدریس کند. رفته رفته در میان دانشجویان به استادی فائوتمدار معروف گشت و تکه کلامش قاتون بود و قاتون، حتی شایعه شد یکی از دانشجویان سلبقت که بعد از ۱۸ بار افنادن از وی ترمه‌ی ده گرفته بود برایش شمری سروهه با این مضمون:

آرش دوستت دارم تو تو این دنیا فقط تو رو دارم

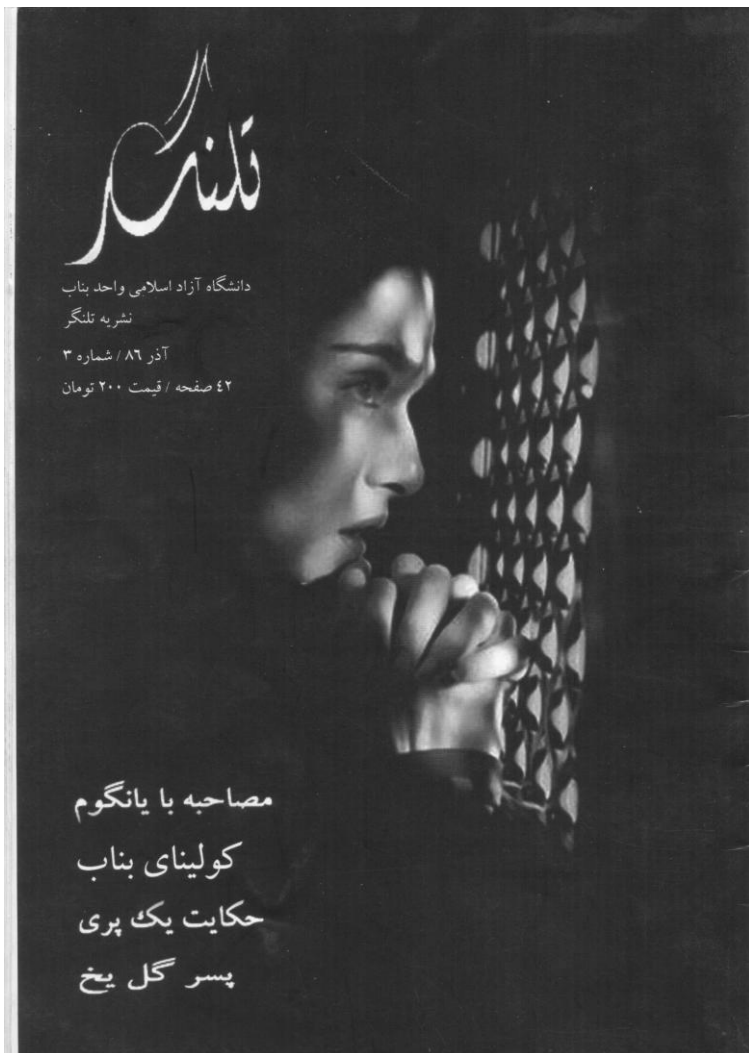
که توارش لو رفت و در سطح بین‌المللی تکثیر گشت.

به روایتی که از خودش نقل کرده‌اند داشته‌ها و تداشته‌های حیانتش را مدیون همسر گرامش می باشد. اینرا ته از روی ((ژ)) بازی، بلکه از ته دل فرموده و از آن روست که لاجرم بر دل تبتیبتد. باشند که خداوند مزوجبل سایه‌اش را بر سر عیالت همیشه مستدام دارد. آری سرگذشتش چنین بود که روایت کردم و بسیار از او کرامات دیدم و به وصیت وی بر زبان تراندیم.





تصویر روی جلد این شماره باعث در دسرهای زیادی برای چاپخانه و دانشگاه شد. تصویر در اصل از لئوناردو دیکاپریو بازیگر مشهور هالیوودی است. در ابتدا می خواستم تا عکس مسعود محمد حسنی را کار کنم و روی دهانش را با فتوشاپ بخیه بزخم که دوستان گفتند در دسر می شود.



این تصویر هم از فیلم کنستانتین با بازی کیانو ریوز و ریچل وایس (تصویر فوق از اوست) برداشته شده. رییس دفتر فرهنگ می گفت برایش

سبیل بگذارید تا فکر کنند مرد است. دامون هم در جواب گفت حاج آقا شما مردا رو بیشتر دوست دارید؟! طرف هم خندید و اجازه ی نشر داد. در زیر می توانید صفحه ی اول آخرین جلد نشریه را ببینید.

به نام خدا

انجمن فرهنگی - ادبی

پرواز

نشریه تلنگر

سال سوم / خرداد هشتاد و هفت / شماره ی چهارم
(شماره ی آخر)
بیست صفحه / تیراژ پانصد جلد

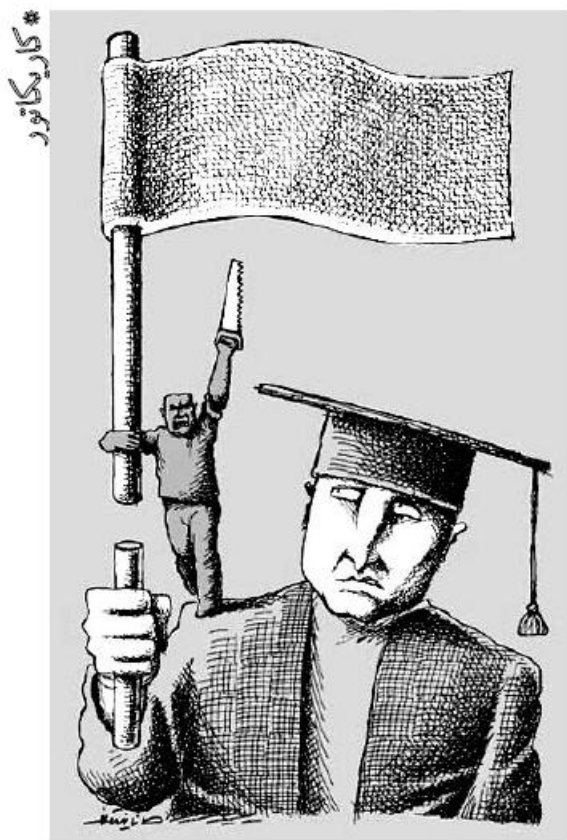
مدیر مسئول و سردبیر: دامون صالحیان زندی

کلمات قصار: امیر قراهادیان

صفحه آرایی و طراحی جلد: علی یزدانی

نویسندگان این شماره :
دامون صالحیان - زهره عزیزپور
امیر قراهادیان - بینا علی پور
محمد علی نژاد
ساعان گرامی تبار
زهره محمدزاده
علی یزدانی

۱	فهرست
۲	سرمقاله
۳	ستاره ی دنباله دار
۴	حسن غریب
۴	تشرط
۵	مردی تشبیه باران
۷	گل سرخ پانجه ی ما
۸	(تشریح) دل واژه
۹	مردی از جنس مرمر
۱۰	محواله
۱۰	زده و زخورد
۱۱	آرش فقط تو رو دارم
۱۲	تکلیف
۱۳	تو خودت قند و نباتی
۱۴	پیام بازرگانی
۱۵	تربیع از یازسال
۱۶	۳۰۰ کلمه، روایت یک اسطوره
۱۷	نخستین یونانی تاریخ
۱۹	گیتا خودمونی
۲۰	کارنکاتور



کاریکاتور فوق اثر زیبایی از مانا نیستانی است که در آخرین شماره ی تلنگر و در آخرین صفحه ی آن چاپ شد (مانا نیستانی زاده ی ۱۳۵۲ در تهران است. کاریکاتور جنجالی او در روزنامه ایران موجب واکنش‌هایی شد. وی در خلال اعتراضات معترضان به نتایج انتخابات ۱۳۸۸ اقدام به ترسیم کاریکاتورهایی بر ضد سران حکومت ایران نمود .

خاطرات آذربایجان

مانا نیستانی پس از خروج از ایران برای مدتی در مالزی مقیم و مشغول به تحصیل بود. او هم اکنون ساکن پاریس است. او در دسامبر ۲۰۱۱ از بابت کاریکاتوری در سایت رادیو زمانه مورد تقدیر «جایزه کاریکاتور سیاسی سازمان ملل» قرار گرفت. برگرفته از ویکی پدیا).
در پشت آخرین مجلد هم عکس و شعر زیر را به چاپ رساندیم.

